

به نام خدا

# فایل عیار سنج اینجاست

نوشته:

عاطفه انصاری

انتشارات شقایق



## فصل اول

«در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود»

"سعدی"

دستش روی صفحه کلید تلفن همراهش به سرعت

در حرکت بود تا مبادا حرف و کلامی در این جنگ

لفظی جا بماند، مبادا حرف درشتی بشنود و بی‌جواب

بماند. فلشی که پایین صفحه خودنمایی می‌کرد خبر از

سرعت بالاتر رقیب در حمله داشت.

"بد کردی با من... گفتنی زیاده ولی نمی‌گم... فقط

بدون... حق من این نبود!"

مثل همیشه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود، از

حق و حقوقش گفته بود، از حرف‌های تلنبار شده روی

دلش که هیچ‌گاه به زبان نمی‌آورد و همین،

مظلومیتش را در چشمش دوچندان می‌کرد، خودش

هم حال خوشی نداشت و این سخن از حق و حقوق

کلافه‌ترش می‌کرد.

در زندگی کم شیطنت نکرده بود اما همیشه

وجدانش مرزهایی برایش می‌ساخت که اجازه نمی‌داد

وجودش را از لباس انسانیت خالی کند و در دریای

خواستن‌هایش غوطه‌ور شود؛ حال الانش استثنا بود. دستش روی گزینه مسدود رفت تا حریف نتواند تیر جدیدی پرتاب و ذهنش را آشفته‌تر کند. هیچ بعید نبود که جا بزند، باید خودش را کنترل می‌کرد تا تصمیم اشتباهی نگیرد.

گوشی را روی میز انداخت و به جای آن پاکت سیگار را چنگ زد. سمت تراس کوچک اما دوست‌داشتنی‌اش رفت و خیره به سیاهی شب سیگارش را روشن کرد، چند کام عمیق گرفت تا آرامش از دست رفته‌اش را باز گرداند و فکرش را از بایدها و نبایدهای اخلاقی‌اش خالی کند. هیچ اطمینانی از تصمیمش نداشت و این بیشتر از هر

چیزی آزارش می‌داد. بین خیر و شر وجودش  
کشمکش بود و او سرگردان و آشفته به نظاره نشسته  
بود.

شر از راه منطقش آمده بود و خیر از دلش حرف  
می‌زد. حضورش بندی بود که اجازه حرکت نمی‌داد و  
نبودش خلائی که خوب می‌دانست پر شدنی نیست.  
باید خودش را رها می‌کرد تا سریع‌تر گام بردارد.

با روشن شدن چراغ تراس خانه روبه‌رویی دیگر  
تمایلی به ماندن نداشت، پشت کرد تا به داخل خانه  
برود که چشمش به دیوار تراس و نقش بزرگ و  
دست‌ساز روی آن افتاد. یک دایره سفید بزرگ با  
حاشیه قرمز که در مرکز آن سیگاری روشن کشیده

فصل اول ♦ ۷

شده بود و یک خط اریب قرمز که بیننده را از سیگار کشیدن منع می‌کرد. همین دلبرانه‌های خاصش بود که دست و دلش را می‌لرزاند و او چقدر از دودلی بیزار بود!

خیره به نقش روی دیوار سیگار را خاموش و زیر لب تکرار کرد "لعنت بهت!"

بیشتر از این تعلل نکرد تا دلش در این نبرد پیروز نباشد. سمت تلفن همراهش رفت. احتیاج به جست‌وجو نبود، به خاطر تماس‌های زیاد همیشه اولین نفر بود. با لمس نماد تلفن، منتظر برقراری تماس ماند. صدای گرفته‌ای که نشان از گریه‌هایش داشت روی مغزش خط انداخت:

۸ ♦ اینجا زمان ایستاده است

- بله؟

- سلام.

- سلام!

- می‌خوام اقدام کنم برای طلاق. گفتم آماده باشی.

سکوت آن سوی خط از بُهت بود یا غم نفهمید، فقط

"شب بخیر" گفت و تماس را قطع کرد!

\*\*\*

**یک سال و سه ماه بعد...**

دستش را روی زنگ قرار داد و بدون هیچ

ملاحظه‌ای بی‌وقفه آن را فشرد. از این به قول خودش

آزار رساندن حس خوشی گرفت و لبخندی روی

لب‌هایش نقش بست. سرمای اولین روزهای پاییز لرز



خفیفی در اندامش انداخت و انگیزه‌اش را برای فشردن زنگ بیشتر کرد.

در انتظار شنیدن چند ناسزای آبدار، خودش را به پنل آیفون نزدیک کرد تا خوشحالی‌اش تکمیل شود؛ اما در با صدای "تیک" باز شد. متعجب از این برخورد، آرام و با فکر به اینکه چه خوابی برای تلافی کارش دیده‌اند وارد شد.

دکمه آسانسور را زد و نگاهش خط آبی‌رنگی روی آستین دست چپش را شکار کرد. تا رسیدن آسانسور کمی پارچه را به هم سابید، وقتی نتیجه‌ای نگرفت بی‌خیال شد. باید وقتی در حال خرید مانتوی گلبهی بود به این لک‌ها و ردها فکر می‌کرد نه حالا. با این

توجیه که خانه‌ی غریبه نیست و زود هم لباسش را تعویض می‌کند خود را آرام کرد. با توقف آسانسور در طبقه پنجم دیگر وقت فکر و خیال نبود. سرخوش، در انتظار استقبال قدم برمی‌داشت اما باز هم درِ باز خانه نصیبش شد. قبل از ورود چند تقه به در زد:

- آهای کجایید که نیومدید استقبال؟

جوابی نگرفت. بی‌شک باز سپهر هوس یکی از آن شوخی‌های به قول فاطیما "خرکی" به سرش زده و حالا منتظر لحظه طلایی برای زهره‌ترک کردنش بود.

- این جووری مهمون دعوت می‌کنید؟

در را کمی باز کرد و برای در امان ماندن از حمله احتمالی، نگاهی به دور و بر ورودی انداخت، اما هیچ

چیز مشکوکی به چشمش نخورد.

-اوهوی دارم می ترسما.. تولدمم نیست بگم

سورپرایزه.

وارد شد. با بسته شدن در نفس راحتی کشید. تا

اینجا به خیر گذشته بود.

-یاالله... من اومدم تو.

...-

-اگه دارید کار خاک بر سری می کنید بدونید من

رسیدم و دیگه بس کنید.

درحالی که به حرف خودش می خندید، کفش هایش

را مرتب درون جاکفشی گذاشت. با رسیدن به سالن و

دیدن صحنه روبه رویش شوکه سر جایش ایستاد.

آخرین بار بعد از دادگاه به خانه رسانده بودش و در نهایت وقاحت قصد بوسیدنش را هم کرده و از قضا موفق هم بود؛ حالا هم با نهایت خونسردی و صورتی خندان برای احوال‌پرسی دست دراز کرده و خیره و بی‌محابا براندازش می‌کرد. تنها کلمه محترمانه‌ای که در این شرایط به ذهن هیجان‌زده‌اش خطور کرد، بر لب آورد:

-سلام.

-سلام عزیزم، خوبی؟

"عزیزم"ش را نشنیده گرفت، کدام عزیز؟ عزیزى که در یک مکالمه سی‌ثانیه‌ای تصمیم به طلاق دادنش گرفته بود، بدون آنکه منتظر جوابش باشد؟ در فکر

این مرد چه می‌گذشت که آن قدر راحت برخورد می‌کرد؟

- خوبم. سپهر اینا نیستن؟

با تک خنده‌ای که بی‌شک خودش بهتر از هر کسی می‌دانست چطور نگاه بیننده را به خود معطوف می‌کند جوابش را داد:

- نیستن. این جووری که تو اومدی فرار رو بر قرار ترجیح دادن.

شاید اگر یک سال پیش بود با دل و جان به حرفش می‌خندید و خودش هم مزه‌پرانی می‌کرد اما حالا فقط به لبخندی زورکی اکتفا کرد و نگاهش را در خانه چرخاند.

-نترس، رفتن تا انباری یه سری وسیله بیارن... بیا

بشین.

-نمی ترسم! برم لباس عوض کنم می آم.

"کاملاً معلومه" ای که در جوابش گفت، نشنیده

گرفت و با حس بدی که از این ملاقات به جانش

سرازیر شده بود به اتاق میهمان رفت. بودنش در اینجا

اتفاق عجیبی نبود. دوست و همراه همیشگی سپهر

بود، اما بودنش با وجود او، بعد از یک سال بی خبری

بسیار عجیب و غیرقابل تصور بود.

با فکر و خیال و بررسی احتمالات پیشرو بلوز

آستین حلقه‌اش را از سر بیرون کشید که در به یک باره

باز شد. هراسان، "هین" بلندی کشید و برگشت. با

دیدن نیش تا بناگوش باز شده فاطیما دلش آرام  
گرفت و لبش به ناسزا باز شد:

-خدا لعنتت کنه مریض! قلبیم وایساد، چرا  
بی سروصدا می‌آی؟

-تا تو باشی زنگ خونه ما رو به قصد سوزوندن نرنی،  
تو راهرو منتظر آسانسور بودم، تا برسه به طبقه پنجم  
تو داشتی زنگ می‌زدی، مریض منم یا تو؟

انگار امروز همه به طرز عجیبی میل به عادی جلوه  
دادن شرایط با شوخی‌های بامزه و بی‌مزه‌شان داشتند.  
-بیا تو کارت دارم.

-من با تو کاری ندارم عزیزم. خودم شوهر دارم مثل  
دسته‌گل. کاری هم اگر داشتم، الان مهمون دارم،

نمی‌شه که!

چشمک بامزه‌ای به صورت جدی آتوسا زد:

- ولی خیالت راحت تیکه بدی نیستی، یکم تلاش

کنی می‌تونی برا خودت یه شوهر خوب تور کنی.

در حال بیرون کشیدن بلوز از توی کیفش، میان

کلام فاطیما پرید و با لحنی شاکی از بین لب‌هایش

غرید:

- بیا تو نمک نریز، امیر چرا اینجاست؟ چرا بهم

نگفتی؟

به آنی لبخند از صورت فاطیما پر کشید، وارد شد و

به در بسته تکیه داد.

- به خدا من موافق نبودم این جور بیاد.



سرش را از بلوز خارج کرد و منتظر به فاطیما نگاه

انداخت:

- نمی گم مخالف بودما اما به سپهر گفتم به

آتوسا بگیم؟ گفت نه، نمی دونم با امیر چه حرفی

زدن که خودشون دوتایی تصمیم گرفتن.

...-

فاطمیما که خوب می دانست این سکوت به معنی

خواستن اطلاعات بیشتر است، ادامه داد:

- هرچی هست از سه ماه پیش شروع شده که امیر

برگشت تهران... سپهر چیزی نمی گه ولی از سه ماه

پیش خیلی با هم حرف می زنن و امشبم که می بینی.

- مگه امیر کجا بود؟

حالت صورت فاطیما به خوبی نشان می‌داد حرفی را زده که نباید! در این چند ماه اخیر بعد از رفتارها و اتفاقاتی که فقط خودش و امیر از آن اطلاع داشتند، با خودش عهد کرده بود هیچ سراغی از مردی نگیرد که تمام قلبش را به نامش سند زده بود و هیچ کنجکاوی راجع به احوال خوب یا بدش نداشته باشد و حالا با این سؤال یک‌بار به راحتی حرف از دهان فاطیمای زیادی ساده و بی‌سیاست کشیده بود.

-منظورم اون چند روزی بود که مسافرت رفت.

دروغ گفتن و دودو زدن چشم‌هایش از چند فرسخی هم برای آتوسا قابل تشخیص بود، ولی تجربه ثابت کرده بود هرچه بیشتر بپرسد انکار بیشتری دستش را

می‌گیرد. بهتر این بود که صبر کند. فاطیما خودش همه چیز را لو می‌داد.

اگر می‌خواست صادقانه به موضوع نگاه کند خیلی هم از حضور امیر ناراضی نبود. یک سال دلتنگی برای کسی که با تمام وجود دوستش داشت کم چیزی نبود، اما ساکت می‌ماند تا گزک دست فاطیما ندهد، دوست بود و عزیز اما درنهایت نقش همسر سپهر بودن بر تصمیم‌گیری‌هایش می‌چربید. می‌چربید که به خواست شوهرش بدون اطلاع در این شرایط قرارش داده بود و خدا می‌دانست چه چیزهایی را پنهان می‌کرد.

- چرا مشکی پوشیده، چیزی شده؟

فاطمیما که این تغییر مسیر بحث را به پای نرم شدن  
آتوسا گذاشته بود، با خیال راحت به قالب  
همیشگی اش برگشت:

- نه عزیزم مشکی پوشیده کاریزما داشته باشه،  
دلبریتو کنه.

با پوزخندی بی صدا جلوی آینه ایستاد و دستی توی  
موهایش کشید. باید به خودش مسلط می شد. به  
خودش قول داده بود دیگر آن دختر ضعیف و عاشق  
گذشته نباشد.

اگرچه تغییر به این آسانی ها نبود، مگر می شد  
سال ها با شخصیتی ثابت زندگی کرده باشی و فقط با  
یک اتفاق از پایه تغییر کنی؟ خودش بهتر از هر کسی

## فصل اول ♦ ۲۱

می دانست که از کودکی شخصیتی وابسته داشته.  
شبها کنار مادرش می خوابید، آن قدر دل به  
جوجه رنگی که بابا صادقش خریده بود می داد که با  
مرگش خانه ماتمکده می شد. به سختی مدرسه رفت و  
خدا چه صبری به مادرش داده بود که روزهای اول  
پابه پایش در کلاس درس حاضر می شد.

بزرگ تر که شد دیگر کنار مادر نخوابید، در مدرسه  
شاگرد اول شد، رنگ به رنگ دوست داشت و با همه  
ارتباط می گرفت و این تغییرات ظاهری، خوشایند  
خودش و خانواده بود، اما حالا خوب می دانست که  
هنوز هم روحش همان دختر بچه وابسته گذشته است  
که فقط لباس جدیدی تن کرده. روحش همانند

ساعتی بود که خواب رفته و گذر سال‌ها هیچ تغییری در آن ایجاد نکرده بود. تمام تغییراتش ظاهری بود و پوسته مستقلی که برای خودش ساخته بود با هر ضربه‌ای فرو می‌ریخت و دختری شکننده از پس آن ظاهر می‌گشت.

\*\*\*

به قدری عادی برخورد کرد که حتی امیر را هم به شک انداخت که این دختر، همان آتوسای خودش است. همانی که تاب یک روز فاصله را هم نداشت. از لحظه‌ای که از اتاق بیرون آمده بود با سپهر شوخی می‌کرد، به کمک فاطیما رفته و حتی چند کلامی هم با امیر صحبت کرده بود و این عادی بودن هیچ به

مذاق امیر خوش نیامد. منتظر دختری اخمو، عصبانی، سرد و یا ناراحت بود، آن وقت بی‌شک کارش آسان‌تر می‌شد، چرا که می‌فهمید هنوز تصویر پررنگی در ذهن آتوسا دارد اما حالا چه؟ باید کاری می‌کرد!

حس بدی از فراموش شدن در دلش جوانه زد. روزی که فهمید چه کلاه گشادی سرش رفته، با این تصور که هر زمان سمت آتوسا برگردد جایی محفوظ دارد قدم در آن راه گذاشته و حالا تمام معادلاتش بر هم خورده بود. چه انتظاری از دنیا داشت وقتی تمام افکار و اهداف مسخره چند ساله‌اش با تمام برنامه‌ریزی‌هایی که سال‌ها در ذهنش داشت، در لحظه‌ای نابود شده بود. نه گذشته جبران شده و نه آینده دلخواهش

پیش رو بود. نتیجه تصمیم‌های خودسرانه‌اش، واویلابی  
حال بود که به هیچ توضیحی احتیاج نداشت.

-امیر بیا شام!

با صدای فاطیما دست از برنامه‌ریزی برداشت. بهتر  
آن بود که در لحظه تصمیم‌گیری کند. خوب یاد  
گرفته بود دنیا برای اجرای برنامه‌هایش هیچ تضمینی  
نمی‌دهد.

\*\*\*

با بسته شدن در انگار باری را از روی شانه‌هایش  
برداشته باشند آسوده شد. صدای مادرش که  
همیشه می‌گفت "هیچ جا خونه خود آدم نمی‌شه!"  
در سرش پیچید. چه زمانی که در خانه



دوست‌داشتنی و دل‌بازشان بودند چه آن زمان که دست تقدیر مجبور به سکونت در خانه‌ای کوچک و محقرشان کرد همیشه این جمله ورد زبانش بود.

برخلاف او که هیچ‌وقت شرایط جدید زندگی‌اش را نپذیرفت و همیشه منتظر پس گرفتن شرایط قبل بود. مادرش اعتراضی به زندگی نداشت؛ شاید هم داشت و به خاطر فرزندانش دم نمی‌زد.

سوئیچ را روی کانتر انداخت و سمت یخچال رفت تا آب بنوشد. تشنگی‌های پیاپی، نتیجه غذاهای پر ادویه و همیشه چرب فاطیما بود. جسمش به خانه رسیده اما فکرش حول و حوش اتفاقات خانه سپهر پرسه

می‌زد. هنوز تصویر لبخندهای آتوسا بعد از خواندن پیام‌هایی که منبعشان را نمی‌دانست و بعد هم تماسی که حدود ده دقیقه در اتاق مستقرش کرد در ذهنش خودنمایی می‌کرد. تمام این یک سال به لطف سپهر و عزیز تازه‌آشنا تر شده‌اش، از او غافل نبود و می‌دانست رقیبی حداقل به صورت علنی در کار نیست اما حالا ترس از دست دادن آتوسا را داشت و افکار مسموم خودنمایی می‌کردند. اگر سپهر اطلاع نداشت چه؟ اگر آتوسا به تازگی با کسی آشنا شده بود و هنوز وقت صحبت‌های زنانه با فاطیما نرسیده بود چه؟

برای هزارمین بار در این سه ماه به خودش و آن افکار خانه‌خراب‌کنی که سال‌ها در سر داشت لعنت

فرستاد. افکار و احساساتی که چیزی جز از دست رفتن زندگی و همسرش به ارمغان نیاورده بود. کلافه بود و احساس خفگی می کرد. سمت اتاق خواب رفت و حین خارج کردن لباس هایش، شماره سپهر را گرفت. پیچیدن صدای خواب آلود سپهر، توجهش را به ساعت که یک و بیست و سه دقیقه شب را نشان می داد جلب کرد:

- بمیرید جفتتون که مثل بختک می مونید، چیه؟

- کم زر بزن! چی شد؟ نرفت که؟

- نخیر نرفت، خودش با چترش اومده بود، تو که

رفتی پاشد مسواکشو زد و گفت شبم می خواد پیش

فاطمیما بخوابه!

با خنده خودش را روی تخت انداخت تا راحت تر به  
تعریف‌های سپهر از آتوسا گوش کند.

- خنده هم داره، زن و شوهر عین هم می‌مونید، شما  
دستور مهمونی می‌دی، اونم که سرخود چمدون  
می‌بنده. این وسط من دو سر ضرر می‌کنم، هم از  
جیبم می‌ره هم از کفم!

خمیازه بلندی کشید:

- الان حضرت‌والا اونور رو تخت خودشون کپیدن،  
خانمشون هم اینور رو تخت بنده خوابیدن... سپهر  
بدبخت هم کف زمین گلای قالی رو شمرد تا خوابش  
برد.

- دلم براش تنگ شده.

-خب چی کار کنم؟! خبرت نمی‌رفتی، می‌کپیدی  
همین جا تو هم که الان منو بیدار نکنی.

به پهلو چرخید و خیره به عکس روی عسلی شد.  
آتوسا با خنده‌ای از ته دل روی کمرش پریده بود و  
نگاه خندانش سمت زمین بود، امیر دست زیر ران پای  
او قرار داده بود تا از افتادنش جلوگیری کند و با لبخند  
مردانه‌ای به دوربین نگاه می‌کرد.

-دوست نداشتم وقتی این قدر عادی برخورد می‌کرد.  
سپهر که به خاطر بدخواب شدن رک و راست تر از  
همیشه شده بود، بی‌رودربایستی جواب را توی  
صورتش زد:

-توقع چی داشتی؟ تا دیدت از گردنت آویزون

شه بگه عشقم مرسی دو روزه طلاقم دادی؟ یا چوب  
دست بگیره دنبال ماتحتت باشه بگه چرا طلاقم دادی؟  
خودتم خوب می‌دونی تپه‌ای رو بی‌نجاست نداشتی  
برادر من!

-من نفهمیدم تو طرف منی یا اون؟

-تو... ولی آتوسا هم برام عزیزه.

-فردا نذار بره تا وقتی بگم.

سپهر کلافه از بدخواب شدنش تشر زد:

-باشه آقا برو بذار بخوابیم. انگار بچه‌س دست‌وپاشو

ببندم!

قطع شدن یک‌باره تماس، نشان از عدم تمایل

سپهر برای جواب گرفتن داشت. "بی‌شعور"ی نثارش

فصل اول ♦ ۳۱

کرد و گوش‌ی را روی تخت‌خواب انداخت، جایی که همیشه منظره زیبای‌ی مثل آتوسا را در خود جای می‌داد. آن قدر فکر فردا و حرف‌هایش را کرد که ناخواسته خواب مهمان چشم‌هایش شد.

\*\*\*

- تو می‌دونی چرا امشب اومده بود؟

فاطمیما دستش را اهرم سر کرد و دست دیگرش را

توی کاسه چیپس برد:

- اومده بود منت کشی دیگه. تابلو بود، ندیدی کم

مونده بود درسته قورتن بده، فک نکن ندیدم تا تقی

به توقی می‌خورد به هر بهونه‌ای یه دستی بهت می‌زد.

- گم شو، این از کجا دراومد؟

-والا سر شام که دو تا سرفه کردی، همچین پشتتو  
ماساژ داد من می خواستم به سپهر اشاره بزنم تنهاتون  
بذاریم.

قبل از اینکه حرفهای فاطیما پروانه‌های در قفس  
انداخته دلش را آزاد کند، منطقتش را به کار گرفت.  
-اون با همه راحت برخورد می‌کنه، اگر می‌خواست  
منت‌کشی کنه اصلاً نمی‌رفت... اونم با اون فضاقت!  
-سپهر همیشه می‌گه شاید منم بودم همون کارو  
می‌کردم.

ضربه‌ای به پشت دست فاطیما زد که سمت آخرین  
چیپس درون کاسه می‌رفت و زودتر آن را خورد.  
-این مدت با کسی ندیدینش؟



فاطمیما پشت چشم نازک کرد:

- خر نباش لطفاً عزیزم! واقعاً فک کردی اون تو رو به خاطر زن دیگه‌ای پس می‌زد؟ هر چی بوده مهم‌تر از این حرفاس، ولی سؤال من همیشه اینه که تو چرا جدا شدی ازش؟

باز هم همان سؤال مزخرفی که هر بار جواب دادنش چطور خشکیده شدن نهال عشقش را پیش چشمش به نمایش می‌گذاشت.

- حق طلاق با اون بود. مهریه‌مم حاضر بود. تو تخم چشم‌ام نگاه کرد گفت بمونی برا جفتمون بده، چی کار می‌کردم؟

فاطمیما شانه بالا انداخت و محتویات اندکی که در

کاسه مانده بود از نظر گذرانند.

-نمی گم می موندی ولی تو هم دیگه خیلی مدل

روشنفکری زود گفתי باشه.

شاید حق با فاطیما بود. بارها به این موضوع که

نباید آن قدر راحت کنار می کشید فکر کرده بود. از

خیلی ها شنیده بود که باید برای حفظ آن زندگی

تلاش می کرد. اما هیچ کس جای آتوسا نبود که بداند

از دست دادن یک باره آغوش پر مهر امیر، نابود شدن

خنده ها و سرد شدن چشم هایی که همیشه پر حرارت

جزء به جزء وجودش را می کاوید چه درد بزرگ و چه

طعم تلخی داشت. درخواست غیرقابل باور امیر برای

طلاق هم ضربه محکم و کاری نهایی را به وجودش

زده بود.

خیره به حرکت انگشت فاطیما که خرده‌های چیپس را جذب می‌کرد، برای هزارمین بار در این یک سال به دنبال دلیلی برای تغییر عاشقانه‌ها و درنهایت جدایی‌شان گشت. به قول خواهرش شاید کسی چشمشان زده یا بخیلی سراغ ورد و جادو رفته بود. شاید هم حرف مهسا درست بود که می‌گفت "امیر از اولش اهل موندن نبود وگرنه توی این همه سال زندگی بچه می‌خواست. از اولم فکر رفتن بود که خودش رو پا بند نکرد!"

## فصل دوم

«مده ای رفیق پندم که به کار در نبندم

تو میان ما ندانی که چه می رود نهانی»

"سعدی"

نگاهش بین صفحه نمایشگر ماشین که ساعت هفت

و سی و هفت دقیقه عصر پاییزی را نشان می داد و آن

در طوسی‌رنگ فلزی که انگار هیچ‌جوره قصد بسته شدن نداشت گردش می‌کرد.

هیچ نمی‌فهمید روز جمعه کار کردن از کجا آمده! از صبح با امید به اینکه روز تعطیل فرصت مناسبی برای هم‌صحبتی با آتوسا است از خواب بیدار شده و خودش را به خانه سپهر رسانده بود اما چیزی جز جای خالی آتوسا و آدرس آموزشگاه زبانی که سپهر گفته بود آنجا مشغول به کار است نصیبش نشده بود. سپهر از این شیفت کاری بی‌موقع آتوسا اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد اما امیر شک نداشت که او هم با همه رفاقتش کمر به تنبیهش بسته است.

خیالی نبود. حالا که روانش آرام گرفته بود، وقت

ترمیم خرابی‌ها بود و در این راه خودش را برای سخت‌تر از این‌ها آماده کرده بود و چه کسی بود که نداند اگر امیر تصمیمی بگیرد تا به سرانجام دلخواهش نرسد، کوتاه نخواهد آمد.

دلش بیشتر از این طاقت انتظار نداشت. از ماشین پیاده شد تا دلیل حضور آتوسا در روز تعطیل را بفهمد. با ورود به داخل موسسه، به سرعت هدفش را یافت. پشت یک کانتر بزرگ درست روبه‌روی ورودی همراه با دختری جوان با لباس فرم طوسی‌رنگ نشسته و حالا با تعجب امیر را نگاه می‌کرد. دختر جوان برای آغاز گفت‌وگو پیش قدم شد:

-سلام بفرمایید.

سکوت آتوسا عدم تمایلش به ابراز آشنایی را نشان می‌داد. به تصمیمش احترام گذاشت و به دور از رفتار خاصی شروع به صحبت کرد:

-سلام خانم می‌خواستم درباره برگزاری دوره‌های آیلتس بهم اطلاعات بدید.

با دقت به توضیحات گوش کرد و برای پر کردن فرمی که دختر جوان در اختیارش قرار داد روی صندلی‌های سبزرنگ سالن نشست. هنوز ایمانی به درست بودن تصمیمش نداشت. واکنش آتوسا نشان می‌داد چندان خوشحال نیست. نزدیک بودن به محبوبش را می‌خواست اما نه به قیمت گرفتن راحتی و آزادی‌هایش. تا همین جا هم دلیل حضورش را

فهمیده و خیالش هم از بابت تنها نبودن آتوسا راحت شده بود. بهتر بود بعد از مصاحبه، بهانه‌ای برای ثبت‌نام نکردن می‌آورد. همزمان با تمام شدن فرم، در یکی از کلاس‌ها باز شد و مرد جوان و خوش‌پوشی با لیوان مشکی بزرگ، درحالی‌که به زبان انگلیسی از افراد می‌خواست تا بیست دقیقه دیگر در کلاس حاضر باشند از آن خارج شد و با لبخندی به آتوسا و همکارش، سمت میزی رفت که انواع قهوه‌های فوری روی آن قرار داشت.

-آقای پندار فرم رو پر کردید؟

چقدر صدای آشنایی را که با حرصی پنهان مخاطب قرارش داد دوست داشت.



-بله خانم... بفرمایید.

با گفتن "چند لحظه منتظر باشید لطفاً" سمت مرد سیاه‌پوش رفت و با تحویل فرم شروع به صحبت کرد. فاصله برای شنیدن صحبت‌هایشان نسبتاً زیاد، اما برای دیدن صمیمیت بینشان کافی بود. آتوسا با لبخند به لیوان مرد اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت و مرد جوان با خنده شیطنت‌آمیزی سعی می‌کرد لیوان را به لب‌های آتوسا که سرش را عقب کشیده بود نزدیک کند.

آرامش چند لحظه قبل از بین رفت و عصبانیت جای آن را گرفت. حالا مطمئن بود که تصمیم دارد هر طور شده این بار در دوره‌های آیلتس شرکت کند.

\*\*\*

برای آخرین بار خودش را در آینه جیبی کوچکی که همراه داشت چک کرد و با برداشتن کیف از موسسه خارج شد. شب شده و رفت و آمد در این خیابان خلوت در فصل پاییز چندان امن نبود. باید به خیابان اصلی می‌رسید و سوار تاکسی یا اتوبوس می‌شد. نیمی از راه مانده بود که با حس حضور ماشینی که به موازاتش در حرکت بود ضربان قلبش تندتر از حد معمول شد. کم ندیده و نشنیده بود دخترانی که تاریکی شب و یا خلوت بودن خیابان برایشان حادثه‌آفرین شده بود. با شنیدن صدای آشنای امیر که از داخل ماشین نامش را با آرامش صدا می‌زد، حال بهتری پیدا کرد. اهل ناز

و کرشمه آمدن و دست رد به سینه امیر زدن نبود، آن هم در این فضای نه چندان امنی که از شانس بد در محدوده محل کارش هم بود. به سرعت سمت ماشین برگشت و قبل از اینکه آشنایی را در این شرایط ببیند و بعدتر مجبور به توضیح باشد، سوار شد. با نشستن روی صندلی چشم بست و چند نفس عمیق کشید. گرمای مطبوع اتاقک و حضور آشنایی که در آن بود، شرایط لازم برای آرام شدنش را فراهم کرد.

- ترسوندمت؟ ببخشید عزیزم.

- نزدیکم نباش!

- منو ببین آتوسا! نترس... چیزی نیست، فکر

نمی‌کردم بترسی این قدر.

دوباره چشم بست و چند نفس عمیق کشید. امان از ترس‌هایی که از کودکی تا به امروز رهایش نکرده بودند و تنها شدنش هم بر آن‌ها دامن زده بود. هفت سال زندگی مشترک و حضور همیشگی امیر بد عادتش کرده بود و آتوسا با نبودنش سختی زیادی را متحمل شده بود.

- برای چی اینجایی؟

- شب بود خواستم برسونمت.

ناخواسته پوزخند زد:

- من نه ماهه که شبا این مسیرو تنها می‌رم و می‌آم،

الان یادت افتاده منو برسونی؟

- از این به بعد من می‌رسونمت!

عصبی از آرامش امیر سر چرخاند و نگاهش کرد:

-از این به چی؟ از این به بعد؟

عصبی خندید و با نگاهی پرسشگر صحبتش را کامل

کرد:

-کدوم بعد امیر؟ چرا یه جوری رفتار می کنی انگار

هیچ اتفاقی نیفتاده؟ اگر تو یادت رفته من همه چیز

خوب یادمه!

تندتند پلک می زد تا بغضش را مهار کند. حالا که

فرصتش پیش آمده بود بد نبود بار دلش را سبک کند:

-برای چیزی که من نمی دونم چیه پشت کردی به

شش، هفت سال زندگی. جاتو سوا کردی، زود رفتی

دیر برگشتی، کم حرف شدی، بدخلقی کردی. با خودم

گفتم دو روز برم از خونه تنها باشه شاید حالش بهتر بشه. رفتم، گفتم نیا! گفتم اگه بیای هم این زندگی، زندگی نمی شه چون من امیر همیشه نمی شم. چی کار کرده بودم نمی دونم، اما یه شب گفتم بیا برا طلاق. نفسی گرفت تا واکنش امیر را بعد از شنیدن این نطق غرا ببیند. واکنشش آن چیزی نبود که باب میل زنی رنجیده باشد، اما از توجیه بهتر بود. متفکر به شیشه ماشین تکیه داده و دستش را اهرم سر کرده بود. سکوت آتوسا وادار به حرف زدند کرد:

- تموم شد؟

آتوسا خوشحال از اینکه سؤال امیر راه را برای ادامه حرف هایش هموار کرده، بار دیگر رشته کلام را دست

گرفت:

-بله تموم شد. هفته بعدش که طلاق گرفتیم تموم شد. وقتی برگشتم خونه مادرم و همه ماتشون برده بود، تموم شد. قرارم نیست با دوتا مهمونی و "عزیزم" گفتن تو، یا یک کاره یاد مدرک زبانت افتادن دوباره شروع بشه.

در حال حاضر سکوت بهترین راهکار بود. امیر چیزی نگفت و خودش را مشغول رانندگی نشان داد. به لطف اطلاعات سپهر، مقصد را می دانست اما به خاطر آتوسا مجبور بود بپرسد و خودش را بی اطلاع از زندگی اش نشان دهد. هنوز برای فهمیدن اینکه چه اتفاقی در زندگی شان افتاده و بازگو کردن ناگفته ها زود بود.

- برم خونه مامانت؟

- مرسی که دوتا خیابون مونده پرسیدی، بله برو

همون جا.

از لحن طلبکار آتوسا خنده‌اش گرفت. چقدر دلش پر می‌زد با دست تمام صورتش را بگیرد و آن قدر فشار دهد تا مثل سابق فریادش بلند شود اما نمی‌شد. زخمی که بر دل عزیزش زده بود هنوز تازه و التیام نیافته بود. خودش باید مرهم می‌شد. باید ناز می‌خرید از این دختر سرتق اما مظلوم زندگی‌اش.

\*\*\*

تا توقف ماشین امیر جلوی خانه پدری آتوسا، فقط صدای موسیقی مانع سکوت مطلق شده بود. قبل از



اینکه در را باز کند سنگینی دست امیر توجهش را جلب کرد، اما دمای پایین و پوست سردش نگاه امیر را معطوف خود کرد.

-سردت بود؟ چرا نگفتی؟

معذب از این نزدیکی، انگشتانش را جمع و از حصار گرمی که دربرشان گرفته بود خارج کرد.  
-نبود.

مهم نبود تا چه اندازه آتوسا دوری می کرد امیر پا پس نمی کشید:

-چرا دستات یخه پس؟

-مهم نیست.

سر تکان داد و بار دیگر بی توجه به اخم های درهم و

چهره ناراضی آتوسا دستش را به آرامی حرکت داد.

- با چی رو نمی‌دونم اما مطمئن باش دوباره

شروعش می‌کنم.

آتوسا چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد با گفتن

"شب بخیر" سمت خانه رفت. از شنیدن حرف‌های

امیر دل توی دلش نبود. بارها در ذهنش دیدار

مجددشان را تصور کرده و هزار جمله در سرش ردیف

کرده بود که هر کدام پند و اندرزى داشت. چقدر

منتظر بود تا با آنها فن بیانش را به رخ بکشد و

درنهایت پشت به امیر کرده و در تاریکی شب محو

شود و به التماس‌های پیاپی‌اش برای بخشیدنش

بی‌توجه باشد. از تمام آن برنامه‌ریزی‌ها تنها چند

جمله ساده گفته و امیر هم با خونسردی سکوت کرده و عقب نکشیده بود. از همه مهم‌تر حس هیجانی بود که در دلش داشت، انگار کسی برای اولین بار با شدت تمام از روی یک سُرُسره بزرگ و پیچ‌دار هلش داده باشد، همان قدر هیجان‌انگیز و خاص!

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند. بوی کتلت تمام خانه را برداشته بود. سلام بلندی کرد و به آشپزخانه رفت و مادرش را در حال چیدن میز شام دید:

-به‌به زری خانم چه کرده!

دست برد و یک کتلت به دهان گذاشت. از حرارت زیاد زبانش سوخت و شروع به "ها" کردن و باد زدن

دهانش کرد.

- چرا این جوری می کنی؟ کثیف کثیف بدم می آد،  
برو دستاتو بشور لباستو عوض کن، بیا بشین با دل  
راحت بخور.

- گشمنه، نهار نخوردم امروز.

دست برد تا سیبزمینی هم به کتلت دهانش اضافه  
کند که زری روی دستش زد.

- گفتم نوک نوک نزن. برو آذین رو هم صدا کن،  
باباتم الان می آد همه با هم بخوریم.

مانتوی گلبهی رنگش را از تن درآورد و برای  
شستشو به ماشین لباسشویی منتقل کرد.

- فردا لباس کارتم بیار با خودت، می خوام ماشینو

روشن کنم اونم بشورم. فاطیما خوب بود؟

در جواب زری "چشم" گفت و با فاکتور گرفتن حضور امیر توضیح مختصری از اتفاقات شب قبل داد. سمت اتاق مشترکش با آذین رفت. خواهرش گوشی به دست روی تخت دراز کشیده و طبق معمول خودش را با تماشای فیلم سرگرم می کرد.

- کور می شی دخترجون، با کیفیت خوب دانلود کن

تو تلویزیون ببین.

-سلام.

-سلام.

آذین خیره به صفحه موبایل ادامه داد:

-تو فکر کن من این فیلمو بتونم با تلویزیون خونه

همراه مامان ببینم، هر پنج دقیقه می‌خواد بگه بزن  
عقب من جا موندم از زیرنویس.

سر تکان داد و مشغول تعویض لباس شد. به امیر و  
حرف آخرش فکر می‌کرد. گفته بود از نو شروع کنند.  
دست‌ودلش از شنیدن حرف‌هایش لرزیده بود. هیجان  
داشت و بهترین گزینه حرف زدن با دوستانش بود،  
دوستانی که لحظه به لحظه این مدت را از بر بودند.

موهایش را با کش، بالای سرش جمع کرد و تن  
خسته‌اش را روی تخت انداخت. دلش از گرسنگی  
مالش می‌رفت اما اگر گزارش لحظه به لحظه به  
دوستانش نمی‌داد آرام نمی‌گرفت. گوشی به دست دراز  
کشید و در گروه تلگرامی مو به مو آنچه را اتفاق افتاده

بود تعریف کرد و در انتها صادقانه گفت نمی‌داند

خوشحال باشد یا نه!

"بذار از شوک دیدنش دربیایم بعد. تو همین دیشب

نگفتی دیدیش!"

"اگر این تا ماه دیگه نیومد بگه از امیر حمله‌م

هرچی خواستید به من بگید!"

"نمی‌دونی خوشحال باشی یا نه؟ یادت رفته اون

مرتیکه که سن پدرت رو داشت وقتی فهمید مطلقه‌ای

راه به راه به بهونه‌ای اضافه‌کاری نگهت می‌داشت،

آخرم یه روز دستشو گذاشت رو کمرت و...؟"

"اون هیچی، مگه نگفتی حتی مامان خودتم فکر

می‌کرد یه جا زیرآبی رفتی که امیر ول کرده رفته؟"

" برو تو کارش دقش بده یکم خالی شی ولی خر

نشو!"

"بدبختیات یادت بیاد می دونی خوشحال باشی یا

ناراحت."

سیل پیام‌ها بود که با تزئین شکلک‌های سرخ

عصبانی در گروه سرازیر شده بود و آتوسا درحالی که

به حرص خوردن‌های دوستانش می‌خندید نظاره‌گر

بود.

با شنیدن صدای صحبت پدرش، سمت آذین رفت و

با کشیدن یک‌باره گوشی به سرعت خودش را به

آشپزخانه رساند تا منتظر حضور خواهرش برای شام

خوردن نماند. برای مذاکره طولانی با دوستانش به



انرژی زیادی احتیاج داشت.

-سلام بابا خسته نباشی.

-سلام عزیزم، توام خسته نباشی. مهمونی خوش

گذشت؟

بشقاب را پر از کتلت کرد و مشغول لقمه گرفتن

شد.

-خیلی خسته‌م! دیشب خونه فاطیما اینا دیر

خوابیدیم از ظهرم که آموزشگاه بودم کلی تمدید

ثبت‌نام داشتیم.

بابا صادق همیشه مهربانش لبخند زد و لیوانی دوغ

برایش پر کرد و دستش داد تا کمکی به فرو بردن

لقمه‌های بزرگش بکند.

- کار همینه دیگه بابا جان، سختی داره، یه روز کمه  
یه روز زیاد.

- سختی داره ولی این مردک رسماً داره ظلم می‌کنه  
به بچه‌م! از صبح تا شب که اونجاست یه جمعه رو هم  
از خیر پول درآوردن نگذشته و این دختری می‌کشه سر  
کار.

مامان‌زری مثل همیشه دل‌پری از اوضاع کار  
دخترش داشت. کتلت دیگری به بشقاب آتوسا اضافه  
کرد و ظرف سبزی خالی شده مقابلش را با ظرف آذین  
جابه‌جا کرد تا به قول خودش طفل معصومش کمی  
جان بگیرد:

-انقدرم خسیسه زورش می‌آد دو قرون به حقوقش

اضافه کنه. آذین اون گوشی رو بذار کنار تا  
نشکستمش!

آذین با اکراه گوشی را کنار گذاشت و با چشمکی به  
پدرش که حرفهای زری را از بر بود وارد بحث شد:  
- به نظر من که اصلاً دیگه نرو سر کار آتوسا، چه  
فایده داره طرف رسماً داره سوءاستفاده می کنه، بشین  
تو خونه پیش مامان، منم که روزا دانشگام دیگه تنها  
نیست مامان.

- نه مادر حالا من یه چیزی می گم، کجا بیاد بشینه  
خونه تو این اوضاع که فوق لیسانسه هاش بیکارن. خدا  
خودش جواب اون مرتیکه رو هم بده ایشالا.  
تغییر موضع سریع زری همه را به خنده انداخت.

تک تکشان می دانستند که زری چه اندازه از بیکار شدن فرزندانش در این اوضاع اقتصادی هراس دارد و تنها مقابله اش با زورگویی ها همین غرغره های گاه و بیگاه است.

\*\*\*

با حس خفگی و سنگینی چشم باز کرد. آذین خودش را روی تخت جا داده و دستش را دور کمر آتوسا انداخته بود. حدس اینکه طبق معمول خواب بدی ناشی از فیلم های متعددی که در طول روز دیده باعث ترسش شده بود سخت نبود. کلافه از نبود جا، به سختی چرخ می زد و طبق عادت گوشه را از زیر بالش برداشت تا ساعت را نگاه کند. جای مادرش

خالی بود تا بگوید آخر در اثر این کار مشکلی در سرت  
ایجاد می‌شود. با دیدن پیام روی صفحه خواب از  
سرش پرید.

بازگشت امیر را هنوز هضم نکرده و درک درستی از  
شرایط نداشت. انگار مرکز دایره‌ای باشد و احساساتش  
شعاع‌های بی‌شمار آن. ترس، کنجکاوی، غم،  
سرخوردگی و هزاران حس آزاردهنده دیگر در دلش  
احساس می‌کرد. امیر برایش مانند شعبده‌باز قهاری بود  
که به راحتی خودش را از زندگی‌شان محو و یک‌باره  
ظاهر کرده بود. با تمام تمایلی که برای خواندن پیام  
امیر داشت تلفن را قفل و با خودش عهد کرد تا زمانی  
که دلیل قانع‌کننده‌ای از امیر نگرفته بود به دلش

اجازه تصمیم‌گیری ندهد.

\*\*\*

خیره به تابلوی دست‌ساز "سیگار ممنوع" آتوسا،  
کام عمیقی از سیگار گرفت. دوست داشت همین حالا  
آتوسا در تراس را باز و با بهانه‌ای به خاموش کردن  
سیگار وادارش کند. لرزشی که در جیب شلوارش حس  
کرد، خبر از امید تمام‌نشدنی خواهرش برای راضی  
کردن او به حضور در میهمانی داشت. از دید خودش  
سردرد بهانه خوبی برای رد دعوت مینو به شام بود اما  
تماس‌های پیاپی‌ای که داشت، سندی بر عدم کفایت  
دلایلش در برابر خواهر حساسش بود. با صدای جیغ  
کودکانه‌ای تکیه از نرده‌های تراس گرفت و سمت

کوچه چرخید. منبع صدا کودکی بود در لباس  
سرتاسری سفید که دست و پاهایش را پوشانده بود. با  
دو گوش سفیدی که روی کلاه لباس قرار داشت  
بی شباهت به یک موش شیرین و خواستنی نبود.  
ذوق زده برای آغوش باز پدرش جیغ می کشید و پدر و  
مادر با هیجان همراهی اش می کردند.

چه حسی است وقتی کودکی این طور برای آغوش  
بی قراری کند، کودکی که دلیل حضورش هستی، خون  
تو در رگهایش جریان دارد و در آینده باید منتظر  
شباهت هایتان باشی!

افکار و برنامه ریزی هایش سال ها مانع ظهور چنین  
احساساتی بود. حتی حضور آتوسا در زندگی اش هم

خارج از برنامه بود. اما درنهایت دلش پیروز میدان شده بود. هنوز هم دیر نبود. از نظر او چیزی تغییر نکرده و آتوسا هم به زودی به زندگی بازمی‌گشت و او هم طعم پدر شدن را می‌چشید. از تصور آتوسا و خانواده سه‌نفره حس خوبی گرفت و با خودش عهد کرد برای حقیقی شدن آرزوهایش تلاش کند. با تمام شدن سیگار و حس سرمایی که در تنش می‌پیچید، داخل رفت تا آماده خواب شود. به تمام مشغله‌هایش کارهایی که برای ناز کشیدن از آتوسا در نظر داشت هم اضافه شده بود. روی تخت به پهلو دراز کشید و دستش را اهرم سر کرد و به عکس دونفره‌شان خیره شد:



-زود آشتی کن نخود خانم، خیلی کار دارم.  
چراغ بالای سرش را خاموش کرد و آخرین نگاه را  
به تلفن همراهش انداخت تا مطمئن شود در جواب  
پیامش، پیامی از آتوسا دریافت نکرده است.  
با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد، سردرد  
دیشب هنوز به قوت خودش باقی بود و این خبر خوبی  
برای شروع روز نبود. راهی حمام شد تا حال بهتری  
پیدا کند. شنیدن صدای زنگ پیاپی تلفن همراهش،  
مجالی برای آرامش گرفتن از آب نداد. حوله را دور  
کمرش بست و بی توجه به چکه کردن قطره‌های آب  
سمت موبایل رفت. شش تماس بی پاسخ از شرکت و  
دو تماس بی پاسخ از سپهر خبر از اتفاق مهمی می داد.

با شرکت تماس گرفت و همزمان مشغول انتخاب لباس شد.

-الو آقای پندار؟

صدای پر از استرس منشی اعصابش را خراب کرد. بارها تذکر داده بود که بدترین خبرها را هم با آرامش بدهد اما غیبت چند ماهه‌اش همه چیز را به حالت قبل بازگردانده بود.

-چی شده خانم؟

-سلام امروز ساعت یازده با آقای تصمیمی جلسه دارید، گفتم یادآوری کنم.

با حرص چشم بست تا حرف درشتی بارش نکند:

-الان ساعت چنده خانم؟

- نه و بیست دقیقه.

- از ساعت نه شروع کردی زنگ زدن به خاطر ساعت

یازده؟

با استرس جدیدی که به منشی جوان وارد کرد،

سریع برای رفع اتهام از خودش دست به کار شد:

- از بس آقای کریمی گفتن خیلی شرایط مهمیه

گفتم زودتر بگم.

حدس اینکه منبع این آزارها سپهر است سخت نبود.

بارها با هول کردن دختر بیچاره اسباب تفریح خودش

را مهیا کرده بود.

- دارم می‌آم خانم.

منتظر پاسخی نماند و تماس را قطع کرد. اگرچه به

خاطر یادآوری قرار ممنون بود اما همیشه بابت این استرس سرزنشش می کرد. به خاطر قرار مهمی که داشت در انتخاب لباس دقت بیشتری خرج کرد و پس از یک ساعت راهی شرکت شد. در طول راه حرفها و برنامه هایش را مرور می کرد تا بهترین نتیجه را از این جلسه بگیرد.

با باز شدن در توسط خانم سعادت، کنترل خنده اش غیرممکن شد. استرس از سر و روی دختر ریزنقش و نسبتاً تپل مقابلش می بارید و امیر هرچه فکر می کرد دلیلی منطقی نمی یافت.

-وای آقای پندار ساعت ده و نیمه، شما ساعت یازده

جلسه دارید.

-علیک سلام. خب من جلسه دارم شما چرا استرس

داری؟

خانم سعادت لب گزید و چشم از او گرفت. خودش

هم می دانست رفتار خوبی ندارد اما بعضی چیزها از

کنترلش خارج بود. مثل همین استرسی که بابت هر

موضوع مهم یا پیش پا افتاده‌ای گریبانش را می گرفت.

-آخه آقای کریمی گفت خیلی مهمه اگر دیر بیاید

همه چیز خراب می شه و دیگه همچین شانسی

نمی آید.

سپهر لعنتی!

-خب نیارم، من ضرر می کنم نه شما. خانم سعادت

این جووری استرس بگیری به چیزی نمی رسی عزیزم،

یکم آروم باش! الانم به آقا رضا بگو یه قرص مسکن برا  
من بیاره. به آقای محسنی و خانم جلیلی هم بگو بعد  
از اینکه مهمونا اومدن بیان اتاق من.

- چشم!

سر تکان داد و سمت اتاق رفت. سپهر پشت میز  
نشسته و با دقت مطالبی را بررسی می کرد. با دیدن  
امیر، خندان از پشت میز بلند شد و سمتش آمد.

- آقای پندار، نمی گی شما وایمیسی تیپ می زنی،  
کت کوتاه چرم رو با شلوار سوسولی و نیم بوت ست  
می کنی دیر می شه، قرارداد به چه مهمی می پره بعد  
اعتبارمون تو بازار کار از بین می ره، بعد کم کم بدبخت  
می شیم، بعد باید تعدیل نیرو کنیم خانم سعادت بی کار

می‌شه؟

- بمیر سپهر! این قدر این بنده خدا رو اذیت نکن،  
گناه داره، تو که می‌دونی چقدر می‌ترسه از این چیزا.  
با صدای در و "بفرمایید" امیر، آقا رضا با لیوان آب و  
قرص وارد اتاق شد.

- سلام آقا بفرمایید. چایی هم بیارم براتون یا با  
مهمونا یه جا بیارم؟

- سلام، دستت درد نکنه آقا رضا با مهمونا بیار...  
فقط بی‌زحمت برو از شیرینی‌فروشی، شیرینی و  
شکلات بخر اگر نداریم.

همین یک جمله کافی بود تا سر درددل آقا رضا باز

شود:

-آقا، خانم سعادت از ساعت نه صبح منو فرستاده شیرینی و میوه و شکلات خریدم، فنجونارم شستم، میزم برق انداختم، کفم آقای کریمی دیدن چند بار تی زدم، خیالتون راحت.

لحن خسته و کلافه آقا رضا هر دویشان را خندانند. تشکر کردند و مشغول هماهنگی‌های لازم شدند. اگر می‌توانست نظر تصمیمی را جلب کند اجرای همزمان سه ساختمان تجاری در سه منطقه مختلف شهر را به عهده می‌گرفت و این یعنی علاوه بر پول عالی، اعتبار خوبی هم برای شرکتش به ارمغان می‌آورد.

با صدای تصمیمی که با خانم سعادت از احوال‌پرسی می‌کرد دستی به سر و لباسش کشید و همراه سپهر



به استقبال رفت.

\*\*\*

-جان هر کی دوست داری خاموش کن اونو اول

صبحی.

صدای بلند آذین، آتوسا را مجبور به خاموش کردن

سشوار کرد. سمتش برگشت تا دلیل غرغر اول

صبحش را جویا شود.

-چرا داد می‌زنی خب، می‌خوام مرتب برم.

صورت بیش از روزهای عادی آرایش شده و موهای

سشوار کرده‌اش از نظر آذین مشکوک بود، اما آن‌قدر

هلاک خواب اول صبحش بود که پیگیر نشد. سرش را

زیر بالش برد.

- شب اومدی خودت بگو با کی قرار داشتی.

از اینکه آذین در خواب هم دست از فضولی  
برنمی داشت، خندید و بعد از پوشیدن لباس از اتاق  
خارج شد. زری با چند لقمه آماده و میوه توی کیسه و  
یک لقمه در دست، سمتش آمد:

-اینو الان بخور. اینارم ببر اونجا بخوری، برا دوستاتم  
گذاشتم.

-قربونت برم من. مرسی خداحافظ.

با هیجان پله‌ها را پایین رفت و از ساختمان خارج  
شد. نگاه سرتاسری به کوچه انداخت اما جز خلوت  
صبحگاهی چیزی ندید. با حرف‌های دیشب امیر انتظار  
داشت حاضر و آماده در ماشین منتظرش باشد و او با

اعتماد به نفس دست رد به سینه‌اش بزند و خودش به تنهایی مسیر آموزشگاه را در پیش بگیرد.

پوزخندی به تصورات پوچ و دخترانه‌اش زد و به دوستانش حق داد که سرزنشش کنند. اصلاً بر فرض که امیر هم منتظرش بود، باید آن قدر سریع اتفاقات را فراموش می‌کرد و از نو همه چیز آغاز می‌شد؟ خودش به کنار چه جوابی برای مامان زری داشت که به خون امیر تشنه بود؟ عقلش لحظه به لحظه بیشتر فعالیت می‌کرد و با هر تلنگر بهتر به عمق احساسات اشتباهش پی می‌برد.

انتظارش برای تاکسی بیشتر از روزهای دیگر طول کشیده بود و حتم داشت با تأخیر خواهد رسید. بخشی

از راه را پیاده رفت تا توانست تاکسی بگیرد. در طول مسیر خدا خدا می کرد که تأخیرش بهانه‌ای دست کسی ندهد. با عجله از تاکسی پیاده شد و سمت آموزشگاه رفت. اما با دیدن آقای مظفری به این روز که سراسر بدشانسی بود، لعنت فرستاد. مدیریت که به ندرت در مجموعه حضور پیدا می کرد امروز از اولین ساعت‌های کار حضور داشت. بعد از سؤال و جواب‌های فراوان پشت میز کارش نشست و مشغول شد. لیوان بزرگ قهوه که روبه‌رویش قرار گرفت سر بلند کرد و با دیدن بهزاد لبخند زد، خوب می دانست که از قهوه بیزار است و هر بار با این مسئله شوخی می کرد.

- بیا این قهوه رو بخور شارژ شی. امروز به همه‌مون

گیر داده فقط تو نبودی. منم کلی سؤال جواب کرد که چرا چند جلسه کلاس کنسلی داشتیم.

-بی خیال، گفت تموم شد و رفت. بردار اینو... باور

کن این بار لیوانتو پرت می‌کنم تو کوچه‌ها.

بهزاد با قیافه‌ای مضحک و حق‌به‌جانب پشت چشم

نازک کرد:

-خوبی هم بهت نیومده.

چشمکی زد و بعد از برداشتن لیست حضور و غیاب

به کلاس رفت. سعی کرد با دقت تمام کارهایش را

انجام دهد تا بهانه دست مظفری ندهد. بعد از

کلاس‌بندی‌ها متوجه این شد که امیر شنبه‌ها کلاس

دارد و چه خوب که امروز می‌توانست حرص

خوردن‌های صبح را تلافی کند. برای گذراندن سریع‌تر وقت خودش را غرق در کار کرد.

\*\*\*

خیره به عقربه‌های ساعت که پنج و پنج دقیقه عصر را نشان می‌داد، منتظر حضور امیر بود. بقیه زبان‌آموزان در کلاس حاضر بودند و بهزاد هم وارد کلاس شده بود.

با دیدن امیر در دوربین آموزشگاه به سرعت سر و وضعش را مرتب کرد و نمایشی مشغول صحبت با تلفن شد. خدا را شکر کرد که امروز به تنهایی پشت کانتر ایستاده و همکاریش مراقبت از امتحان را بر عهده دارد.

-سلام کدوم کلاس برم؟

از نفس نفس زدنش مشخص بود با عجله مسیر را طی کرده. آتوسا با خونسردی به تلفن اشاره کرد و خواست چند لحظه منتظر بماند. شروع به توضیح کامل شرایط تدریس و کتاب‌ها برای مخاطب خیالی پشت خط کرد. در حال لذت بردن از نگاه منتظر و چهره کلافه امیر بود که با زنگ خوردن گوشی توی دستش خون در رگ‌هایش یخ بست.

به سرعت جایگاهشان تغییر کرد و حالا امیر بود که با تفریح و لبخندی شیطنت‌آمیز نگاهش می‌کرد.

-قربون اون عقل نخودت بشم، بگو کدوم کلاس،

بازی درنیار.

- آخر سالن راهروی سمت راست کلاس صدوسه.

امیر رفتارش را بی جواب نگذاشت:

- ممنون حالا با خیال راحت تلفن بازی کن.

سر تکان داد و درحالی که صدای خنده اش در سالن  
به گوش می رسید سمت کلاس رفت. آتوسا با حرص  
تلفن را روی میز پرت کرد و سرش را میان دست  
گرفت و آرزو کرد این روز پر از بدشانسی هرچه زودتر  
تمام شود.

\*\*\*

تمام حواسش به مطالب تدریس شده بود و یک به  
یک یادداشت برمی داشت که چند تقه به در خورد و بعد  
از اجازه مدرس که خودش را بهزاد معرفی کرده بود،



آتوسا با حجم زیادی از کتاب و جزوه‌های درسی وارد شد. برای کمک از جا برخاست، اما بهزاد زودتر از او به آتوسا رسید و با تحویل کتاب‌ها تشکر کرد.

"خسته نباشید" گفتن بهزاد به امیر اجازه خروج داد. حالا زمان تلافی بود و می‌توانست تمام مسیر تا خانه را با سربه‌سر گذاشتن آتوسا تفریح کند. سمت کانتر رفت اما با دیدن جای خالی او تمام حس و حالش پر کشید. سمت دختری رفت که روز اول هم مسئولیت راهنمایی‌اش را به عهده گرفته بود.

- خسته نباشید، همکارتون نیستن؟

- خانم کامیاب منظورتونه؟ ایشون امروز زودتر رفتن،

اگر امری هست در خدمتم.

ناچار دروغی سرهم کرد.

-ممنون می‌خواستم بگم من از جزوهم یه سری

دیگه هم می‌خوام.

-باشه حتماً، جلسه بعد می‌دم خدمتتون.

از آموزشگاه خارج و سوار ماشین شد. این بار فرار

کرده بود اما فرصت جبران برای او زیاد بود.

\*\*\*

با قدم‌های سریع سمت خیابان حرکت کرد تا قبل از

پایان کلاس و سر رسیدن امیر از محدوده خارج شده

باشد. رفتار بچگانه‌ای که از خود نشان داده بود تمایلی

برای روبه‌رو شدن با امیر باقی نمی‌گذاشت.

اتفاقات این روزهایش سریع‌تر از آنکه فرصتی برای

برنامه‌ریزی بدهند در حال وقوع بودند و او سردرگم، هر بار واکنشی از خود نشان می‌داد. هنوز به جمع‌بندی درستی برای خودش نرسیده بود. بین احساسات خودش و توصیه‌ها و نظرات مختلفی که از دوستانش می‌گرفت گیر افتاده و مشورت با همراهان همیشگی‌اش حاصلی جز سردرگمی نداشت. به شدت به صحبت کردن با آذین و آن دیدگاه‌های بی‌طرفانه و بعد از آن خلوت با خودش احتیاج داشت تا به یک ثبات رفتاری برسد.

برای تاکسی زردرنگی که از روبه‌رو می‌آمد دست بلند کرد. در نگاه اول به داخل ماشین، با دیدن تنها جای خالی که در صندلی عقب بود، از سوار شدن

پشیمان شد اما خسته‌تر از آن بود که بتواند در سرما منتظر تاکسی دیگری بماند. با اکراه سوار شد. دو مسافر دیگر با راحتی هرچه‌تمام‌تر روی صندلی نشسته و همین موضوع نشستن را برای آتوسا سخت می‌کرد. به سختی خودش را جا داد و پنجره را تکیه‌گاه سرش کرد. در ذهنش برای صحبت با آذین در حال مقدمه‌چینی بود که به خاطر حرکتهای بیش از اندازه و غیرعادی دست مردی که کنارش نشسته بود عاصی شد. هر بار کمی خودش را سمت آتوسا می‌کشید و برای خارج کردن دستش از جیب تماسی با آتوسا برقرار می‌کرد. با این امید که چند مرد دیگر در ماشین حضور دارند صدایش را بلند کرد:

- آقا می‌شه لطفاً بعد از پیاده شدن جیب‌تونو بگردید،

من این‌طوری معذبم.

- معذبی با آژانس رفت و آمد کن، تاکسی همینه.

از وقاحت مرد متحیر شد اما عقب نکشید:

- والا اینو باید به شما گفت، از وقتی من سوار شدم

هزار بار جیب‌تونو گشتید، ماشین شخصیتون که

نیست.

- دست تو جیبم نکنم تو کرایه‌مو می‌دی؟

از نوع رفتار و گفتار مرد به خوبی مشخص بود از چه

قماشی است و صحبت کردن بی‌فایده‌ترین کار ممکن.

اما آنچه بیشتر باعث تعجب آتوسا شد بی‌تفاوتی سایر

مردان حاضر در تاکسی بود. دو مرد مسافر بی‌هیچ

واکنشی به تماشای خیابان و یا کار با تلفن همراه خود  
مشغول بودند و راننده هم فقط با نگاهی از آینه سمت  
آتوسا با تأسف سر تکان داده و بعد از آن به رانندگی  
مشغول شده بود.

-انگشتات کوتاهه یا جیبت خورجینه دو ساعته

نمی‌تونی پنج هزار تومن پولو پیدا کنی؟

-خانم ول کن شما هم دیگه، هی بحث رو داری

کش می‌دی، خجالت بکش... زشته، خانمی مثلاً.

حرف راننده برای منفجر شدن آتوسا کافی بود.

تشویق او به سکوت در برابر وقاحت مرد مسافر با

سرپوش حجب و حیای زنانه؟ اگر سکوت می‌کرد تا

مرد با خیال راحت با هر بهانه‌ای مرزهایش را زیر پا

بگذارد زنی باوقار بود؟

- آقا بزن کنار من پیاده می‌شم.

- لاله‌الاله!

راننده با غرغر کنار کشید و آتوسا با حرص پیاده شد  
و در را با تمام توان کوبید. سمت خیابان که می‌رفت،  
فریاد راننده بلند شد.

- خانم کرایه تو ندادی!

- آگه اون آقا کرایه شو پیدا کرد بگو برا منم حساب  
کنه تا یاد بگیری بی خودی از کسی طرفداری نکنی.  
راننده‌ای که تا چند دقیقه قبل دم از زشت بودن  
دفاع آتوسا از حریمش می‌زد برای کرایه‌ای ناچیز پا  
روی هرچه آبرو نام داشت گذاشته بود و با بوق و ناسزا

در حال تخلیه خود بود.

بی توجه به حرفها و ناسزاها سمت دیگر خیابان رفت. از آنجا تا خانه راه زیادی نبود و می توانست با پیاده روی ذهنش را آرام کند.

برای بی نقص بودن گفت و گو با آذین انواع تنقلات را از سوپرمارکت خرید. نزدیک خانه تلفن همراهش زنگ خورد. حدس اینکه مخاطب پشت خط چه کسی است چندان سخت نبود. مامان زری هر روز در یک محدوده زمانی خاص تماس می گرفت تا از نزدیک بودن و رسیدن آتوسا مطمئن شود. اگرچه بعضی روزها از این تماسها کلافه می شد اما بعد از اتفاقی که امروز در تاکسی افتاده بود نسبت به این توجه مامان زری حس



خوبی داشت. با برقراری تماس، اعلام کرد پشت در خانه است و همزمان با قطع تماس در باز شد.

در حالی که مسیر باقی مانده تا واحدشان را طی می‌کرد، مشغول باز کردن دکمه‌های لباسش شد. در باز خانه صدای گفت‌وگوی آذین و مادرش را تا راه‌پله می‌رساند.

-سلام.

-سلام مادر... خوش اومدی.

آذین که تا چند لحظه پیش پا در بغل روی مبل نشسته بود و با آب‌وتاب با مامان زری حرف می‌زد به سرعت از جا بلند شد و به استقبال خوراکی‌ها رفت.

-سلام سلام. به‌به آبجی خانم چه کرده. چیپس

۹۰ ♦ اینجا زمان ایستاده است

فلفلی هم گرفتی؟

- بله گرفتم. بذار برسم بعد آرد دادنو شروع کن.

- نه دیگه گفتم اگر نگرفتی تا لباساتو عوض نکردی

بری بگیری.

درحالی که به حرف خودش می خندید به آشپزخانه

رفت و با کاسه‌ای ماست برگشت و مشغول خوردن

شد. مامان زری مثل همیشه که به دور هم خوردن هر

نوع خوراکی اصرار داشت، تذکر داد:

- بذار آتوسا هم بیاد بعد. تو دیگه فقط مونده منو

درسته بخوری آذین.

- این همه هم می خوره نمی دونم کجا می ره که چاق

نمی شه!

آذین بدون اینکه از خوردن دست بکشد از خودش  
دفاع کرد.

- بزن به تخته مامان، این آتوسا منو چشم می‌کنه  
آخر.

برای تعویض لباس به اتاق رفت و همزمان برای  
آذین پیامی نوشت که بعد از خوردن چیپس، زیاد  
صحبت با مامان زری را کش ندهد و به بهانه‌ای به اتاق  
بیاید تا حرف بزنند.

هنوز موهایش را نبسته بود که در باز شد و آذین با  
چیپس و ماست سمت تخت رفت.

- خوبه گفتم تابلو نکن، پاشدی همین الان اومدی

تو اتاق؟

آذین خرت خرت کنان سر تکان داد:

- تابلو نکردم، خودش رفت برا ناهار فردای تو و بابا

غذا درست کنه. بگو چی شده؟

کنار خواهرش قرار گرفت و درحالی که کش را دور

موهایش می بست، شروع به صحبت کرد.

- امیر برگشته آذین.

- حدسش سخت نبود زیاد.

متعجب از خونسردی آذین ادامه داد:

- چند روز پیش خونه فاطیما و سپهر دیدیم همو.

همون جوری که یهو رفت حالا یهو هم برگشته.

ورقی چیپس داخل ماست فرو برد:

- می گه می خواد همه چیزو درست کنه. چند شب

پیشم منو رسوند خونه. اومده آموزشگاه ما کلاس برداشته، دیشبم برام پیام فرستاده بود که جام کنارش خالیه و از این حرفا.

سکوت کرد تا واکنش آذین و تأثیر حرف‌هایش را

ببیند.

-خب؟

-چی خب؟

-یعنی می‌گم تو چی کار کردی؟ می‌خوای چی کار

کنی؟

با حالی زار و کلافه دست از خوردن کشید:

-نمی‌دونم واقعاً. برا همین دارم به تو می‌گم، هر

کس یه چیزی می‌گه، منم هر بار یه کاری می‌کنم.

مو به مو آنچه اتفاق افتاده بود برای آذین تعریف کرد تا راحت تر نظر بدهد.

- به نظر من اول با خودت یه دل بشو آتوسا. ببین واقعاً امیر رو می خوای یا نه؟ به حرف من و کبرا و صغرا هم اهمیت نده. ما هیچ کدوممون جای تو نیستیم، جای امیرم نبودیم و نمی دونیم چی شد که یهو جنی شد.

آتوسا سکوت کرد تا توضیح بیشتری بگیرد:

- تنها چیزی که به نظر من مهمه اینه که حتی اگر امیرو می خوای زود باهاش راه نیا، تنبیهش کن بفهمه رفتن و برگشتن به این راحتیا نیست. حتی اگر دلیلشم خیلی از نظر خودش و بقیه قابل قبول باشه.

وگر نه اگر به هر دلیلی بازم شرایطش پیش بیاد راحت  
ولت می‌کنه چند سال بعدش دوباره برمی‌گرده.

-خب می‌گی چی کار کنم؟

آذین با صورتی بی‌خیال یک مشت بزرگ چیپس  
وارد دهانش کرد:

-من می‌گم عادی برخورد کن. بی‌تفاوتی از هر  
تنبیهی بدتره. اما یکی به نعل بزن و یکی به میخ. یکم  
قلقلکش بده تا دلگرم بشه اما زودم شل نشو، بذار  
بدونه کارش سخته.

آتوسا نامطمئن سؤال کرد:

-مامان زری چی؟ بابا چی؟

نگاه عاقل اندرسفیه و سرزنشگری که در جواب گرفت

اسباب خجالتش را فراهم کرد.

-عاشقیا! اونا دیگه برا مراحل آخرن. حالا فعلاً پیش  
برو ببین امیر اصلاً پا به پات می‌آد؟ بعدم تو هنوز  
نمی‌دونی چرا رفته، ببین اصلاً اگه بهت بگه برات قابل  
قبول هست؟ اگه با یه دلیل مسخره رفته باشه یا اگه  
پای زن دیگه‌ای وسط باشه، بازم حاضری قبولش  
کنی؟ کم بدبختی نکشیدی از رفتنش که.

پاکت چیپس را در دهانش خالی کرد:

-ببین چی پیش می‌آد بعد فکر آخرشو بکن.

در اتاق باز و مامان‌زری با چهره‌ای نه چندان آرام

وارد شد.

-صبح تا شب که نیستی، شبم که اومدی تو اتاقی.



حداقل بیا یه چیزی بخور جون داشته باشی ما هم  
یکم بینیمت. باباتون اومده. شما دوتا اصلاً فهمیدین؟  
بست نشستید اینجا چی کار می کنید؟

آتوسا با خنده از روی تخت بلند شد و سمت  
مامان زری رفت. دست دور گردنش انداخت و گونه اش  
را به بوسه ای پرسروصدا مهمان کرد.

-نفس بکش زری خانم، قربون اون موهای  
طلاییت برم من! ما گفتیم بیایم تو اتاق بابا می آد یکم  
راحت باشید. آذین برام گفته چند روز پیش  
بی موقع اومده از اتاق بیرون ابرازعلاقه بابام  
بی نتیجه و نصفه مونده.

آذین که از هیچ فرصتی برای شیطنت غافل

نمی‌شد، با خنده سمت میز آرایش رفت و عطری را که  
به تازگی خریده بود دست گرفت.

- بیا عزیزم این عطرم بزن ما بیرون نمی‌آیم برو با  
دل راحت به شوهرت برس. این فوت و فنا رو ما به هر  
کسی یاد نمی‌دیم. شمام چون زری خانمونی  
می‌گیم.

زری به رفتارهای دخترانش عادت داشت. با خنده  
نیشگونی از بازوی آذین گرفت و آتوسا را مخاطب قرار  
داد:

- از بس تو گفتی اینم روش باز شده. خجالت  
بکشید. الان من می‌خندم به حرفاتون ولی یهو جلو یه  
غریبه می‌گید زشته. تو هم نمی‌خواد شوهرداری یاد

من بدی، من خودم سی سال تجربه‌م.

آتوسا راضی از منحرف کردن ذهن مادرش خندید:

-والا من از وقتی یادمه روی بسته از این ندیدم که

حالا باز شده باشه. از اولشم چشم‌سفید بود.

-بیاید یه سلام به باباتون بکنید، بعد بچپید تو این

اتاق. خودتون نمی‌فهمید زشته من هی صدا کنم؟

زری رفت اما صحبت‌هایش با آذین نیمه‌کاره ماند،

چرا که هر دو به خوبی می‌دانستند تا وقتی از اتاق

خارج نشوند مادرشان دست‌بردار نیست. از زمانی که

در خاطرش بود مامان زری همیشه احترام خاصی برای

پدرش قائل بود و به قول خودش با همین احترام‌ها و

توجهات توانسته بود جوان پر شیطنت آن روزگار را

عاشق و سی سال پایبند خود کند.

با صدای زنگ گوشی سمت آن رفت و آن قدر به نام  
امیر که روی صفحه روشن و خاموش می شد خیره  
ماند تا تماس قطع شد. آذین بی راه نمی گفت. کمی  
تنبیه لازم بود. تمام تلاشش را به کار گرفت تا به  
صدای موزی درونش که درباره علت تماس امیر  
کنجکاوش می کرد بی توجه باشد.

با "آتوسا"ی کش داری که زری گفت، از اتاق خارج  
شد و به جمع خانواده پیوست. در وجودش حس  
مبهمی از توجهات و حضور امیر جریان گرفته بود  
که گاهی شیرین و گاهی دلهره آور بود. مورد  
توجه امیر بودن همیشه خوشایندش بود اما او طرد

شدن از این مرد را هم تجربه کرده بود؛ حسی که هنوز هم گاهی با بغض‌های شبانه گریبانگیرش می‌شد. باید از ماندنی بودن امیر مطمئن می‌شد چرا که توان شکست دوباره را نداشت.

\*\*\*

در راهروهای بیمارستان پشت سر مردی که روپوش سفیدرنگ به تن داشت در حرکت بود. خفگی پررنگ‌ترین حسی بود که از بدو ورود به آن فضا گریبانش را گرفته و قصد رها کردن نداشت. مغزش قدرت پردازش نداشت. انگار سوار قطار سریع‌السیر بود و گذشته تا به حال را از پشت پنجره‌های قطار تماشا می‌کرد. با قرار گرفتن روبه‌روی درهای فلزی متعدد،

متوجه ورود به فضای جدید شد. دست مرد ناشناس  
مقابلش که روی دستگیره یکی از درها قرار گرفت از  
آمدن پشیمان شد، توانایی دیدن آنچه از اتاقک فلزی  
خارج می‌شد نداشت. لب باز کرد تا مانع از باز شدن در  
شود اما جز اصوات نامفهوم صدایی از گلویش خارج  
نشد. پر از تشویش دوباره تلاش کرد و همزمان با باز  
شدن در، با فریاد از خواب پرید.

کوبش پر سرعت قلبش نوید پایان کابوس را می‌داد.  
نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را از خواب  
ناخوشی که دیده بود خالی کند. چراغ خواب کنار تخت  
را روشن کرد و در جایش نشست. یادآوری اتفاقات  
گذشته عذابش می‌داد. انگار که چیزی تغییر نکرده

باشد. در گوشه‌ای از زمان گیر کرده و حرکت به جلو ممکن به نظر نمی‌رسید. حتی خواب‌های هم آغشته به رنگ گذشته بود. برای تر کردن گلوی خشک شده‌اش به آشپزخانه رفت. با دیدن عکس دسته‌جمعی روی در یخچال و یادآوری روزهایی که می‌توانست بهترین دوران زندگی‌اش باشد، حال بدش تشدید شد. بطری آب را برداشت و یک نفس سر کشید. تنهایی عذابش می‌داد، کاش آتوسا بود و با گفتن "از شیشه نه" اعتراضش را اعلام می‌کرد. کاش از آن گذشته لعنتی و منحوس دست کشیده بود. کاش پدرش مجنون‌وار دل نمی‌سپرد، کاش مامک کمی عاقلانه‌تر تصمیم می‌گرفت، کاش... کاش... کاش... کاش...

با عصبانیت بطری آب را روی کانتر کوبید و به اتاق برگشت و بی‌اهمیت به شرایط جوی، تی‌شرتی به تن کرد و با برداشتن سوئیچ ماشین از خانه خارج شد. شاید کمی چرخ زدن در خیابان حالش را بهتر می‌کرد. خلوت بودن خیابان در این وقت شب، فضای رانندگی بی‌محابا و استفاده از گوشی را برایش مهیا می‌کرد. به صفحه پیام‌هایش با آتوسا رفت و با تعجب به زمان آخرین بازدید که چند دقیقه قبل بود خیره شد. "بیداری؟" نوشت و ارسال کرد.

\*\*\*

بی‌حوصله غلتی در جایش زد و با حسرت به آذین که در خواب عمیقی فرو رفته بود نگاه انداخت. برای



چندمین بار گوشی را در دست گرفت و برای سرگرم کردن خودش مشغول نوشتن جملات پراکنده در گروه دوستانش شد. با دیدن عکس کوچکی از امیر که در بالای صفحه خودنمایی کرد، دستپاچه شد و ضربه‌ای روی عکس زد و باعث باز شدن پیام شد. پیام تک‌کلمه‌ای را چند بار به سرعت خواند و از برنامه خارج شد تا هیجان‌ات کاذب روی رفتار و تصمیم‌گیری‌هایش تأثیری نداشته باشد.

"پس بیداری!"

پیام بعدی با سرعت روی صفحه ظاهر شد. با لبخند و بدون باز کردن پیام چشم بست و در دل به مقاومت خودش آفرین گفت. چند دقیقه بعد با لرزش پیاپی

گوشی، امیر با تماسش مقاومت آتوسا را بار دیگر به چالش کشید. زن سرکش و عاشقی در وجودش زمزمه می کرد "کمی شیطنت بلامانع است." سرش را زیر پتو برد و تماس را برقرار و با آرام ترین صدای ممکن شروع به صحبت کرد:

-بله؟

-سلام، چرا جواب نمی دی؟

امان از امیر همیشه حق به جانب!

-چرا این وقت شب زنگ می زنی؟

-سؤالو با سؤال جواب می دن؟

کلامش به شیطنت آغشته شد.

-سؤال بی جوابو بله!

به عمد از جمله‌های کوتاه استفاده می‌کرد تا بی‌میل  
به نظر برسد. برای چند لحظه فقط صدای  
نفس‌هایشان بود که از پشت خط رد و بدل می‌شد.  
سکوت را امیر شکست:

-عوض شدی! خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر  
می‌کردم.

حال خوش و شیطنت بیدار شده در وجودش به  
سرعت از بین رفت. بغضی ناخواسته در گلویش  
نشست. چرخ‌های زد و به پهلو دراز کشید. دهانش را به  
گوشی نزدیک کرد تا صدایش واضح‌تر به امیر برسد.

-آره خیلی عوض شدم، از همون وقتی که بی‌دلیل  
رفتی. فقط نمی‌دونم تو چه فکری می‌کردی با خودت

که حالا متعجبی.

قطره‌های اشک به سرعت روی صورتش فرو ریخت و دردهای نشسته بر دلش را تازه کرد. دست روی بینی‌اش کشید تا از ریختن آب بینی‌اش جلوگیری کند. فین‌فین کنان ادامه داد:

-یه بار گفتم برو رفتم، حالا چی می‌خوای از من؟

-خودتو... خودتو می‌خوام.

سکوت و مکث‌های آتوسا نشانه خوبی نبود و امیر می‌دانست که باید بیشتر تلاش کند.

-دلیل داشتم برای رفتنم. امشب نه، اما می‌گم برات.

انگار که امیر روبه‌رویش است سری به نشانه مخالفت

بالا انداخت و با صدایی که دست چشم‌های گریانش را

رو می کرد، ادامه داد:

- نمی خوام... اصلاً نمی خوام چیزی بدونم. از

دوستنشم می ترسم.

نمی دانست این حس گر گرفتگی در صورتش از

هیجان و فشار عصبی است یا از چندین دقیقه زیر پتو

ماندن! پتو را کنار زد و پنجره بالای سرش را با وجود

سرد بودن هوا باز کرد. این بار بدون هیچ رواندازی

روی تخت نشست تا جواب امیر را بشنود.

-باشه، باشه بسه. هیچی نمی گم، هیچ کاری

نمی کنم. پنجره رو ببند سرما می خوری، برو بخواب.

با تعجب روی زانو نشست و کنجکاو، محیط بیرون را

جست و جو کرد. شناخت ماشین بزرگ و سیاه‌رنگ امیر

بعد از آن چند بوق پشت سر هم کار سختی نبود. به دستی که همزمان با دور شدن ماشین در هوا تکان می‌خورد خیره شد و با پشت دست مانع ریزش آب بینی‌ای شد که بعد از اشک‌هایش هم قصد بند آمدن نداشت.

-ببند اون پنجره رو یخ زدیم. البته اگه امیر نمی‌خواد گیتار بزنه و بخونه برات.  
اظهارنظر آذین توجه آتوسا را به خود جلب کرد. نوری که از چراغ‌های خیابان فضا را روشن می‌کرد کم، اما برای تشخیص بسته بودن چشم‌هایش کافی بود.

- تو نصفه شبم فضولی؟

- فضولی که وقت و ساعت نداره. من همیشه فضولم

اما الان مهم‌تر از ساعت فضولی من، ساعت تلفن‌بازی توئه.

یک چشمش را به سختی باز کرد و با خمیازه صداداری ادامه داد:

- مطمئنی نمی‌دونی چی می‌خوای؟ این هندی‌بازیا

چییه پس؟

سر روی زانو گذاشت و با دست، پاهایش را بغل گرفت. نگاه ممتدش به آذین، به خاطر پاسخِ نداشته‌اش بود.

- حالا چی کار داشت؟

...

آذین تحت تأثیر کنجکاوی، کم‌کم خواب از سرش

پرید، کمی در جایش نیم‌خیز شد و روی دست چپش  
متمایل به آتوسا لمید:

-از من می‌شنوی تو این اوضاع بچسب امیرو، ول  
نکن.

ژست متفکر و دقیقی که آذین گرفته بود، آتوسا را  
به شنیدن صحبت ترغیب می‌کرد.

-بر و رو که داره. از نظر مالی هم که شرایطش  
خوبه. شبم که از کله تهران می‌کوبه پشت پنجره  
می‌آد.

کامل سمت آتوسا چرخید تا اهمیت حرف‌هایش را  
نشان دهد:

-فقط یه ایراد داره.



- چیه؟

با خنده نگاهی به آتوسا انداخت که با اشتیاق بالش را بغل کرده و خیره به صورت آذین منتظر بخش اساسی صحبت‌هایش بود:

- هر چند سال یه بار ول می‌کنه می‌ره. اونم این بار دستی، پایی، چیزی مهریه کن درست می‌شه. از مسخره‌بازی‌های آذین هم خندید، هم دلگیر شد. با عصبانیتی ساختگی بالش را سمتش پرتاب کرد. - خیلی احمقی. بخواب نمی‌خوام از تو بشنوم.

پنجره را بست و پشت به آذین روی تخت دراز کشید. به حرفش خندید اما حقیقت این بود، امیر با جدایی بی‌دلیل، پتکی ساخته و دست اطرافیان داده

بود تا در نبودش به شوخی یا جدی سر آتوسا بکوبند.  
پایین رفتن تشک حواسش را معطوف آذینی کرد که  
سعی در جا دادن خودش روی تخت داشت.

- ببخشید... به خدا بی‌منظور گفتم؛ شوخی کردم.

- می‌دونم. برو بذار بخوابیم.

آذین اما تازه خواب از سرش پریده بود. دست در  
موهای آتوسا برد و با حسرت به تارهای فر و بلندش  
نگاه انداخت.

- امیر خیلی احمق بود که تو رو ول کرد.

"آذین" هشدارگونه‌ای گفت، اما تأثیری در کم

کردن جسارت خواهرش نداشت.

- می‌دونم هنوزم دوشش داری. معلومه قشنگ. اما

می‌گم، حالا که فرصتش هست، نمی‌خواهی تلافی  
کنی؟

سمت آذین سر گرداند، شاید با نگاه به صورتش  
درک بهتری از آنچه قصد گفتنش را داشت پیدا کند.  
- یعنی چی؟

## فصل سوم

«از من مطلب صبر جدایی که ندارم

سنگیست فراق و دل محنت زده جامی»

"سعدی"

برای اولین بار از شنیدن صدای زنگ ساعت که پایان

شب گذشته و شروع روز جدید را اعلام می کرد

خوشحال شد. با چشم‌های نیمه‌باز دستش را برای جست‌وجوی تلفن و خاموش کردن زنگ هشدار سمت پاتختی برد. سکوت دوباره‌ی فضا، میلش به ادامه استراحت را بیشتر کرد. روی شکم دراز کشید و دست‌هایش را دور بالش پیچید و زیر سر برد.

با شنیدن صدای زنگ در هشیار شد و قید تخت‌خواب را زد. دیدن چهره منتظر و طلبکار مینو چیزی نبود که برای شروع روز بخواهد، بی‌هیچ حرفی در را باز کرد و برای شستن دست و صورتش راهی سرویس بهداشتی شد.

-دانی در بیار کفشتو مامان... این جوری نباید بری

تو خونه.

-می خوام دایی ببینه کفشامو.

شنیدن صدای دانیار برای سرحال شدن و از بین رفتن احساسات منفی اش کافی بود. از سرویس خارج شد. با ورود به سالن، دانیار بی توجه به مینو که سعی داشت لنگه دوم کفش را از پایش خارج کند، "دایی" گویان سمتش دوید و خودش را در آغوشش جا داد.

-سلام رئیس. چه عجب تو صبح زود بیداری.

-اومدم کفشامو ببینی.

و پای کوچک و کفش قرمز با چسب های بزرگ مشکی رنگی که آن را پوشانده بود با ذوق بالا گرفت. لبخندی به روی دانیار زد و با بغل کردنش سمت

آشپزخانه رفت که مینو از لحظه ورودش بدون هیچ حرفی خود را در آن مشغول کرده بود.

- احوال مینو خانم چگونه؟

بی توجه به حرف امیر پوزخند صداگذاری زد و خودش را با جابه جایی غذاهای خوش رنگ و لعابی که همراه آورده بود مشغول کرد.

- مامانت زبونشو جا گذاشته دانی؟

- نه... مامان؟

صدا زدن دانیار مینو را به حرف آورد.

- از احوال پرسیدی داداش با معرفتش خوبه.

دلیل دلخوری و طعنه هایش برای امیر مشخص بود و تمایلی به باز کردن بحث نداشت، اما خوب

۱۲۰ ♦ اینجا زمان ایستاده است

می دانست که مینو تا گله و شکایت‌هایش را ابراز نکند دست‌بردار نیست. برای عذرخواهی و در آغوش کشیدنش پیش قدم شد:

- چون یه مهمونی نیومدم شدم بی‌معرفت؟

- بی‌معرفتی دیگه. یک سال که نبود، بگذریم که من چه حالی داشتم بعد از اون ماجرا و ساز رفتن کوک کردند. از وقتی هم برگشتی چند بار دیدمت؟ دستی زیر چشم‌های خیسش کشید و از امیر فاصله گرفت.

- مینو بذار بررسی بعد شروع کن.

- پیش فامیلای محسن مثل بی‌کس و کارا بودم. از پدر که شانس نیاوردم هیچ، خدا مادرمم ازم گرفت.



کی برام مونده غیر از تو؟ تو هم که این جوری. انگار از  
وقتی فهمیدی...

-مینو!

هشدارگونه نام خواهرش را به زبان آورد تا از بازگو  
کردن خزعبلاتی که در ذهنش پرورش داده بود  
جلوگیری کند. دانیار را که با تعجب به حرف‌هایشان  
گوش می‌کرد، بوسید و روی زمین گذاشت تا از این  
فضا دورش کند. شنیدن تلخی‌های زندگی حق هیچ  
کودکی نبود.

-دانی برو تو اتاق با تبلت بازی کن دایی.

دانیار را که برای بازی با تبلت با یک لنگه کفش  
می‌دوید، نگاه می‌کرد تا از میدان دیدش خارج شد. رو

به مینو کرد که بی خیال قابلمه شده و به میز  
ناهارخوری تکیه داده بود و موهایش را از نو می بست.  
زمانی خیال می کرد موی مشکی و قد بلند تنها  
ارثیه‌ای است که از پدرشان برای هر دو به جا مانده و  
مینو نارضایتی از این شباهت را با رنگ کردن  
همیشگی موهایش نشان می داد.

- حتماً باید جلوی بچه این حرفا رو بزنی؟

- پس کی بزنی؟ جلوی بچه نزنم چون حساسه، به  
محسن نگم که مبادا تو سرم بزنی، تو هم که نیستی.  
دنباله موهایش را دست گرفت و مشغول بازی با  
آن‌ها شد.

- امیر به خدا من دیگه تحمل از دست دادن و

نبودن عزیزامو ندارم. تو رو خدا تو دیگه جایی نرو. یکم  
مراعات منو بکن.

برای عوض کردن بحث سراغ قابلمه رفت و با دیدن  
فسنجان پر از گوشت بوسه محکمی روی گونه مینو  
زد.

-من غلط بکنم از تو و فسنجونات دل بکنم و جایی  
برم.

چشم‌های خیس و لبخند روی لب‌های مینو تناقض  
زیبایی داشت.

-مزه فسنجونای مامانو که نمی‌ده اما بد نشده.  
-تو همه چیزت منو یاد مامان می‌ندازه مینو، از  
صورتت گرفته تا اخلاق و رفتار، حتی دست‌پختت.

برق شادی نشسته در چشم‌های مینو حس خوبی در  
وجودش تزریق می‌کرد. خوب می‌دانست مادرش  
برعکس پدرش آن قدر عزیز هست که هر وجه شباهتی  
با او خواهر آسیب‌دیده‌اش را خوشحال کند.

-دایی این خاموش شد.

حضور دانیار نقطه پایانی بر حرف‌هایشان گذاشت.  
مینو با اخم سمت دانیار رفت تا لنگه کفشی را  
در بیاورد که از لحظه ورود در پایش مانده بود.

-تو با این کفش داری کل خونه رو دور می‌زنی؟

نگفتم درش بیار؟

-ولش کن مینو بذار راحت باشه. من می‌رم آماده

شم برم شرکت، زود برمی‌گردم. به محسن بگو شب

بیاد اینجا دور هم باشیم.

-نه باشه یه وقت دیگه. دلم نیومد فسنجون نیارم

برات.

-تنهایی که مزه نمی‌ده بهم، گفتم بمون بگو چشم!

-امروز فرصتش نیست، یه شب دیگه می‌آیم امیر.

بیش از این اصرار نکرد. یک ساعتی را به خواهرش

اختصاص داد و بعد از آن با مینو خداحافظی کرد و

بوسه محکمی روی گونه دانیار کاشت که با گرفتن باج

راضی به خانه رفتن شده بود.

از خانه خارج شد و با شرکت تماس گرفت تا در

جریان برنامه‌های روزش قرار بگیرد. بخش مهم امروز

دیدار و آشنایی با نماینده‌ای بود که تصمیمی به

شرکت می‌فرستاد تا در تمامی مراحل پروژه حضور داشته باشد. چیزی تا زمان ملاقات نمانده بود، نباید در برابر نماینده‌ی فرد دقیق و منضبطی مثل تصمیمی بدقول به نظر می‌رسید. تصمیمی و پروژه‌های نابی که داشت می‌توانست پله ترقی خوبی برایش باشد.

نقش بستن نام سپهر روی صفحه‌نمایش تلفن، عجله‌اش برای رسیدن را دو برابر کرد. بی‌توجه به شرایط خیابان برای هرچه زودتر رسیدن پا روی پدال گاز گذاشت.

پارک کردن ماشین در پارکینگ مجتمع، خیالش را از بابت نداشتن تأخیر طولانی مدت آسوده کرد. سوار آسانسور شد و دکمه طبقه ششم را فشار داد. با توقف

کابین در طبقه همکف منتظر ورود شخص جدید ماند، اما با سالن خالی لابی مواجه شد. کلافه از اتفاقاتی که باعث اتلاف وقتش بود برای بسته شدن در اقدام کرد. تا همین حالا هم ده دقیقه تأخیر داشت و تنها دلگرمی‌اش نداشتن تماس از جانب خانم سعادت و سپهر بود.

قبل از بسته شدن کامل در، کفش‌های قرمز پاشنه‌بلند براقی بین در و اتاقک آسانسور قرار گرفت تا مانع بسته شدن شود. باز شدن دوباره در، این بار قاب جدید و زیبایی مقابلش قرار داد.

دختر جوان و خوش‌پوشی که موهای لخت قهوه‌ای‌رنگ و چشم‌های روشنش تداعی‌کننده

عروسک‌های زیبای دخترانه بود، لبخندی به رویش زد و با گفتن "بخشید" وارد شد. بوی خوبی که با ورودش در فضا پخش شده بود توجه هر کسی را به خودش معطوف می‌کرد. دست برد تا فرمان رفتن به طبقه ششم را برای اتاقک فلزی تکرار کند. اما دست‌های ظریف دخترانه مزین به لاک قرمز رنگ که برای لمس دکمه‌ها جلو آمده و سریع عقب رفته بود، توجهش را معطوف خود کرد.

- شما کدوم طبقه می‌رید خانم؟

- همون شیش.

سر تکان داد. با رسیدن به طبقه ششم سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد اما صدای حرکت پاشنه‌های



کفش زنانه‌ای که دقیقاً پشت سرش روی سنگ  
طنین‌انداز بود، بار دیگر متعجبش کرد. با رسیدن به  
واحد و قطع شدن صدا، نگاهش به نگاه منتظر و  
سؤالی دختر گره خورد.

زنگ را فشرد:

-می‌تونم کمکتون کنم؟

-فک کنم هردومون مقصدمون یکیه. من اینجا با

آقای پندار کار داشتم.

-خودم هستم، امرتون!

منحنی دل‌فریبی روی لب‌های سرخ دختر شکل

گرفت:

-من نماینده آقای تصمیمی هستم.

بعد از احوال‌پرسی به رسم ادب راه را برای ورودش باز کرد.

- خوش اومدید، بفرمایید.

نگاه خانم سعادت‌ی و سپهر که مقابل میزش قرار داشت قبل از امیر، روی زن جذابی که وارد شده بود ثابت ماند.

-فتبارک الله احسن الخالقین!

صدای سپهر که بلافاصله با دیدن آن‌ها اظهارنظر کرد، باعث گرد شدن چشم‌های امیر شد. برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر، سریع شروع به معرفی و راهنمایی دختر جوان به اتاق جلسات کرد.

-فقط حیثیتمونو به بازی بگیر، خب؟ فاطیما

می‌دونه حافظ قرآن شدی؟

-این نماینده تصمیمیه؟!-

سپهر سراسر بُهت شده بود. خودش هم دست‌کمی از او نداشت. منتظر مردی پخته و پرتجربه بود نه دختری با این سن و سال.

-این جووری می‌گه. بیا بریم تو... زشته تنها مونده.

با ورود به اتاق، توجهش قبل از دختر جوان که به احترامشان از جا بلند شده بود، به قاب قرمزرنگی جلب شد که تلفن همراهش را در برگرفته بود. علاقه تمام‌نشدنی این دختر به رنگ قرمز، برایش یادآور زنی در خاطرات نه چندان دورش بود. خاطراتی که بیش از مرور، میل به فراموشی‌شان داشت. برای فراری دادن

هرچه سریع‌تر تفکرات مزاحم، صندلی چرخ‌دار  
قهوه‌ای‌رنگی که روبه‌روی نماینده تصمیمی قرار گرفته  
بود برای نشستن انتخاب کرد و حین نشستن نگاهش  
معطوف مخاطب روبه‌رویش شد.

-بفرمایید لطفاً، خانم...؟

مکشی کرد تا نامی برای این منبع زیبایی قرمز  
دوست پیدا شود.

-تصمیمی هستم... ماهرخ تصمیمی.

طی واکنشی غیرارادی پوزخندی روی صورتش نقش  
بست که از چشم‌های دختر دور نماند. روی صندلی  
نشست و دست‌های درهم قلاب شده‌اش را روی میز  
قرار داد. حالا معمای حضور نماینده جوان حل و آسان

شده بود. وجود یک پشتوانه قدرتمند حضور هر کسی را در هر جایی هر چند بی‌ربط آسان می‌کرد. پشتوانه‌ای که او هرگز نداشت. امیر، بنا کردن را آموخته بود. خشت به خشت و آجر به آجر آنچه را داشت از ایده تا اجرا، خودش ساخته و با مشقت روی هم قرار داده بود.

در همین بنا کردن‌ها بود که قدرت جادویی اسامی را شناخته بود. قدرتی که می‌توانست دختر جوانی را از بین فروشگاه‌های رنگارنگ و دنیای فانتزی‌اش، غیب و در دنیای تجارت ظاهر کند. قدرتی که تمایل برای داشتنش می‌توانست یک زندگی را بنا و یا از پای‌بست ویران کند.

-اسمم خنده‌دار بود یا فامیلیم؟

-ترکیب جفتش با جایی که هستید. امیدوارم باعث

نشه اهمیت کار رو فراموش کنید.

چهره‌ها و رفته‌ها ماهرخ و ضربه آرامی که از طرف سپهر

حس کرد، علامت هشدار در برابر تلخ شدن زبانش

بود. تلاش کرد خوددار باشد، مسئولیت شکست‌هایی

که در زندگی داشت با این دختر نبود.

سپهر برای شکستن سکوت ایجاد شده و جلوگیری

از تشنج احتمالی فضا پیش‌قدم شده و تصمیمی را

مخاطب قرار داد.

-شما معماری خوندید یا عمران؟

ماهرخ بدون آنکه نگاهش را از نگاه امیر جدا کند با

لحن محکمی جواب داد:

- فوق لیسانس معماری دارم... دانشگاه هنرهای زیبا.  
تأکید روی درجه تحصیلی و شرایط اخذ آن  
بچگانه ترین راه برای اثبات خودش در این شرایط بود.  
- خیلی هم عالی، خوبه که تیم یه دست و حرفه ایه.  
بچه های تیم طراحی ما هم همه مثل خودتون کار بلد  
و باتجربه ن.  
لبخند ملیحی که از تعریف سپهر روی لب های  
گلگون تصمیمی نقش بست، دوام زیادی نداشت.  
- البته اگر خانم تصمیمی هم تجربه کافی رو داشته  
باشن.

ورود آقا رضا با سینی چای و شیرینی هایی که به

حتم خانم سعادت با چنین سلیقه‌ای چیده بود، فرصت جواب دادن به کنایه امیر را از تصمیمی گرفت و آتش بس موقتی ایجاد کرد.

-خب خانم تصمیمی، از هفته آینده ما به طور رسمی کار رو شروع می‌کنیم. الان هم کمابیش در حال بررسی شرایط هستیم. شما هم می‌تونید از همین امروز اینجا کنار ما باشید و کم‌کم با بچه‌های گروه آشنا بشید یا از هفته آینده ما در خدمتون باشیم، هر طور که خودتون مایل هستید.

-از همین امروز می‌مونم.

امیر سکوت کرد و خیره به میز کرم‌رنگ براق، رشته کلام را به سپهر سپرد و البته لجبازی نهفته در



حرف‌های تصمیمی را نشنیده گرفت.

-خب پس بریم تا من با بقیه گروه آشناتون کنم.

از جا بلند شدن تصمیمی و سپهر، شرایط را برای نگاه دقیق‌تر امیر فراهم کرد. کفش‌های براق پاشنه‌بلندی به پا داشت که تنها سنخیتش با این فصل، ساق‌های نسبتاً بلندش بود. ترکیب شلوار نخودی‌رنگ فاق بلند که به خاطر حالت برگشته و بالازده پاچه‌هایش، مقداری از ساق پایش را نمایان می‌کرد، با بارانی بلند و هم‌رنگ خودش و پلیور طرح اسکاچی با پس‌زمینه مشکی و لوزی‌های قرمز و نارنجی که در میان آن حجم از رنگ نخودی توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد، خبر از انتخابی

هنرمندانه و صد البته متمول می‌داد.

ماهرخ قبل از خارج شدن از اتاق، برگشت و با دیدن نگاه عمیق و خیره‌آمیز پوزخند زد و با تکان دادن سر، از دری که سپهر به احترامش باز نگه داشته بود خارج شد. نه تمایلی برای رفع سوءتفاهم ایجاد شده داشت و نه حوصله‌ای برای تعبیر نگاه و حرکات سپهر که قبل از خروج سعی داشت سرزنش‌وار چیزی را تفهیم کند. کمی راحت‌تر به پشتی صندلی تکیه داد و با انگشت سبابه و شست، چشم‌هایش را فشرد. اما به جای ستاره و نقطه‌های روشن، تصویر دستی پنهان شده در دستکش‌های قرمز رنگ و دست کوچک و سفیدی در میان آن پشت پلک‌هایش نقش بست.

شنیدن زنگ موبایل، آخرین چیزی بود که در این لحظه می‌خواست. با دیدن شماره ناشناس، صدایش را صاف و تماس را برقرار کرد.

-سلام آقای پندار از آموزشگاه پویش تماس می‌گیرم. امروز عصر شرایط حضور در کلاس رو دارید؟  
شنبه مُدرستون نیستن می‌خوان اگر ممکنه جبرانی رو زودتر برگزار کنن. اکثریت زبان‌آموزا با امروز موافقت کردن فقط شما موندین.

برنامه مهم روزش، ملاقات با نماینده تصمیمی بود و از حالا به بعد عدم حضورش در شرکت با وجود سپهر مشکلی ایجاد نمی‌کرد. شاید چند ساعت دور شدن از محیط و مشغول کردن ذهنش با مسئله‌ای دیگر حال

۱۴۰ ♦ اینجا زمان ایستاده است

بهتری برایش رقم می‌زد.

-مشکلی نیست منم می‌آم.

بعد از هماهنگی‌های لازم برای جمع‌بندی کارها به

اتاق خودش رفت.

-خانم سعادتى لطفاً طرح‌های بچه‌ها برای پروژه

جدید رو بگیرید بیارید اتاق من.

آن قدری فرصت داشت که طرح‌های ارائه شده را

بررسی و یا رفع اشکال کند. پشت میز جا گرفت و بعد

از روشن شدن لپ‌تاپ به عکس پس‌زمینه نگاه کرد.

تصویری از آتوسا در غروب آفتاب. پشت به دوربین

روی اسکله نشسته و باد موهای فر بلندش را در هوا به

رقص درآورده بود. نوری که از روبه‌رو تابیده، تمامی

زیبایی‌هایش را در قالب سایه سیاهی به تصویر کشیده بود.

خودش این عکس را در آخرین سفرشان بدون اطلاع آتوسا گرفته بود. کاش کسی هم بود تا هم‌آغوشی بعدشان را ثبت می‌کرد، آنجا که آتوسا سر بر سینه‌اش گذاشته بود و هر دو غروب زیبای آفتاب را تماشا می‌کردند. همان‌جا که آتوسا سر کج کرده و در جواب "دوستت دارم"ی که از امیر شنیده بود با چشمانی بی‌تاب در انتظار اتصال احساساتشان بود. بی‌شک تمامشان عکس‌های زیبایی می‌شدند.

آتوسا در هر شرایطی برایش دلنشین و خواستنی بود. تنها زنی که میلی سرکوب‌نشده‌اش برای تصاحبش

همیشه در وجود امیر غلیان می‌کرد. چه چیزی بهتر از اینکه امروز هم بهانه‌ای برای کنار محبوبش بودن وجود داشت.

با ورود خانم سعادت‌ی و تحویل طرح‌ها، افکارش را رها کرد و روی کار متمرکز شد.

\*\*\*

"اگر کرم ابریشم بخواهد تا ابد کرم ابریشم بماند، اگر به این نتیجه برسد که آشوب و دردهای تبدیل شدنش خارج از توان و تحملش است، هرگز نخواهد فهمید که می‌توانسته تبدیل به چه موجودی بشود. به نظر شما هم این تغییر کلی در زندگی‌اش دردناک نیست؟ فکر نمی‌کنید ترسناک و دشوار است؟ البته که

هست. اما اگر او با ترسش مقابله نمی‌کرد، اگر اجازه نمی‌داد تغییرات او را به آن کسی که واقعاً هست تبدیل کند، ما هرگز نمی‌فهمیدیم او چه موجود زیبایی است و خودش هم هرگز نمی‌فهمید که می‌تواند پرواز کند.<sup>۱</sup>

کلمات کتاب با شتاب محو شدند و جایشان را چهره خندان و پر شیطنت بهزاد پر کرد.

- خانم تعهد کاری چی می‌شه پس؟

دو دستش را اهرم سر کرد و با تکیه به آن‌ها نگاه درمانده‌ای به بهزاد انداخت که کنار کانتر ایستاده بود.

- به نظرت بهم مرخصی می‌ده؟

---

<sup>۱</sup>. بخشی از کتاب خودت باش دختر، اثر ریچل هالیس

بهبزاد با خباثت تمام چند مرتبه و پشت سر هم ابرو  
بالا انداخت و به نشانه مخالفت سرش را به طرفین  
تکان داد.

-اون نه نمی‌گه. می‌گه بگو یکی جات بمونه، به  
نظرت کسی از بچه‌ها قبول می‌کنه؟ همه دنبال اینن  
شیفتشون تموم بشه برن.

با درماندگی سرش را روی میز گذاشت. صدایش  
خفه به گوش بهزاد رسید.

-مامانم اینا یک هفته می‌رن تبریز، من تنهایی  
چی کار کنم؟

-منو ببین. تو فقط برا یک هفته تنها بودنت  
ناراحتی؟



صدای جدی بهزاد و لحن نسبتاً عصبانی‌ای که داشت آتوسا را وادار به بلند کردن سر کرد. کنجکاو به لب‌هایش چشم دوخت تا راه‌حل پیشنهادی‌اش را بشنود.

-ناراحتی نداره که عزیز من، خودم می‌آم این یک هفته پیشت می‌مونم.

رنگ پریده آتوسا و نگاه مات مانده‌اش برای بهزاد عجیب بود. تمامی افراد آموزشگاه به خصوص آتوسا به این دست از شوخی‌هایش عادت داشتند. نگاه هراسانش را دنبال کرد و با رسیدن به زبان‌آموزی که دقیقاً پشت سر خودش ایستاده بود، به آتوسا برای این دستپاچگی حق داد.

- کدوم کلاس برم؟

نگاه امیر بعد از پاسخی که از بهزاد گرفت فقط چند لحظه با آتوسا تلاقی کرد. به سرعت رو گرفت و سمت کلاس روان شد.

\*\*\*

بی توجه به حرف‌های بی‌سروته بهزاد، روی کاغذ مقابلش خط‌های نامفهوم می‌کشید. باور آنچه شنیده بود برایش سخت می‌نمود. نه اینکه آن قدر سطحی و زودباور باشد که عیناً شنیده‌هایش را مو به مو تعبیر کند نه، بازی‌های زندگی از او مردی پخته‌تر از سایر مردان هم‌رده‌اش ساخته بود چیزی که حالش را دگرگون کرده بود، نزدیکی و صمیمیت آتوسا و بهزاد

بود. آتوسایی که وارد زندگی‌اش شده بود دختری بیست‌ساله و بی‌تجربه بود. بسیاری از اولین‌ها را با امیر تجربه کرده و به قول خودش مردی نزدیک‌تر از امیر نمی‌شناخت. اما آتوسای این روزها بیش از آنچه در تصورش باشد متفاوت بود. شاید هم از خیلی وقت پیش تغییر کرده بود، اما به حدی نزدیک امیر بود که گاهی فراموش می‌شد.

از سپهر شنیده بود دایره دوستانش گسترده‌تر شده و کمتر زمان خالی پیدا می‌کند. در این یک سال چند بار سفر رفته و کسانی که از حال خرابش اطلاع داشتند بسیار محدود بودند.

کاغذ پر شده از طرح مکعب‌های کوچک و بزرگ

جایی برای افکار جدیدش نداشت. از کشیدن خطوط و اشکال بیهوده دست کشید و منتظر پایان کلاس ماند. انتظاری که زیاد طول نکشید. به خاطر حس حسادتی که از عصر در وجودش رشد کرده بود، بی توجه به بهزاد از کلاس خارج شد.

سروصدایی که از سالن ورودی به گوش می رسید، علاوه بر امیر، توجه افراد دیگری را هم به خود جلب کرده بود.

- آقای محترم عرض کردم خدمتون باید مدیریتمون تأیید کنن تا من بتونم هزینه ثبت نامتون رو برگردونم. باهاشون تماس گرفتم، گفتن تا خودشون نیومدن کاری نکنم.

با شنیدن صدای مضطرب آتوسا که برای قانع کردن  
مرد جوان روبه‌رویش تلاش می‌کرد، ابروهایش بالا  
پرید. حدس علت بگومگویشان از حرف‌های رد و بدل  
شده کار سختی نبود.

- خانم محترم من هزینه ثبت‌نام سه نفر رو پرداخت  
کردم. الانم دو هفته‌س که اعلام کردم نمی‌خوایم تو  
دوره‌تون که هنوزم به حد نصاب نرسیده شرکت کنیم.  
من به شما پول دادم، الانم پولمو از شما می‌خوام.  
چطور برا پول گرفتن اجازه داشتی، برا پس دادنش  
این همه بازی درمی‌آری؟ راه جدید دزدیه؟

- مؤدب باشید آقا!

نمی‌دانست گونه‌های سرخ آتوسا از عصبانیت بود یا

خجالت. اما شک نداشت هیزم آتشی که تن خودش را  
می‌سوزاند صدای بلند مردی بود که مقابل عزیزش بالا  
رفته و گویا از این قلدربازی لذت هم می‌برد.

- نیستم خانم، مؤدبانه درخواست کردم نتیجه نداد.

الانم تکلیفم مشخص نشه روی دیگه مو می‌بینی.

صبر بیش از این جایز نبود. هیچ‌کس حتی بهزاد هم  
دخالت مفیدی در بحث نمی‌کرد. چیز عجیبی نبود،  
نگاه کردن کار همیشگی این مردم بود. سمت کانتور  
رفت و بی‌توجه به مرد، آتوسایی را که نشانه‌های ترس  
و اضطراب از شرایط موجود در صورتش هویدا شده  
بود برای صحبت انتخاب کرد.

- وسایلتو بردار.

بی‌اهمیت به پیچ‌های چند دختر جوان که لباس‌هایی مشابه آتوسا به تن داشتند، سمت مرد جوانی چرخید که در چند قدمی‌اش ایستاده و طلبکار و پرسشگر نگاهش می‌کرد.

- چقدر پرداخت کردی؟

- من طرف حسابم این خانمه، دخالت نکن شما.

- این خانمم با منه. چقدر؟

"امیر" آرام و زمزمه‌واری را شنید که از لب‌های آتوسا خارج شد اما حواس و حوصله‌ای برای پیدا کردن مفهومش نداشت.

- نهصد هزار تومن.

طوری "نهصد هزار تومان" را بیان کرد که اگر کسی

خارج از این اجتماع می‌شنید تصور می‌کرد پای مبلغ  
هنگفتی در میان است.

- شماره کارتتو بگو... جمع کردی شما؟

با تذکر دوباره‌اش، آتوسا سمت اتاقی در راهروی  
کنار ورودی رفت و چند دختر دیگر هم برای فضولی  
هرچه بیشتر از این معرکه دل‌کنند و وارد اتاق  
شدند.

خواندن جمله "عملیات موفق" که روی صفحه نقش  
بسته بود، سوت پایان این نبرد را زد. قدمی به مرد  
نزدیک شد که از حضور یک‌باره امیر شگفت‌زده شده و  
احساس خطر می‌کرد.

- این مدلی با یه خانم صحبت نمی‌کنن.



قدم دیگری برداشت و فاصله را به حداقل رساند.  
-این بار کسی چیزی بهت نگفت، اما همیشه  
این جووری نیست. یه وقت می‌بینی یکی برایش مهم  
نیست جوونی و کلهت باد داره اون وقت...  
جمله آخری که در گوش مرد زمزمه کرد کسی  
نشنید، اما هرچه بود فکش منقبض شد، دستش که  
برای گرفتن یقه امیر بالا آمد هم با واکنش سریع و  
فشار دست امیر پایین فرستاده شد. همان یک حرکت  
برای نشان دادن قدرت و برتری‌اش نسبت به مرد  
کافی بود.

\*\*\*

بی توجه به سؤال‌های پی‌درپی سمانه درباره اتفاقات

سالن از اتاق بیرون رفت. علاقه‌ای به بازگو کردن مسائل خصوصی‌اش با کسی مثل سمانه نداشت. اولین چیزی که با ورود به سالن باعث جلب توجهش شد فشاری بود که دست‌های امیر به میچ گرفته‌ی مرد وارد می‌کرد. بی‌توجه به نگاه پرسشگر سایرین کیف بزرگش را روی شانه تنظیم کرد و نزدیک امیر رفت تا با هم از آموزشگاه خارج شوند. دست امیر که پشت کمرش قرار گرفت و دری که تا لحظه خروجش باز نگه داشت احساس حقارتی را که چند لحظه قبل مقابل سایرین داشت کمرنگ کرد. این مرد به همان میزان که زمین زدنش را بلد بود، عزیز و عزتمند کردن را هم می‌دانست.

فکر کردن به احساس مسئولیتی که هنوز در وجود  
امیر جریان داشت، می‌توانست برای تسکین حال بدش  
کفایت کند. اما مرور شرایط خفت‌باری که در آن قرار  
گرفته بود شیرینی این حمایت را به کامش تلخ  
می‌کرد. پول‌پرستی مظفّری را لعنت کرد. اگر همان دو  
هفته پیش برای عودت هزینه اقدام کرده بود امروز او  
سپر بلایش نمی‌شد و بهانه‌ای برای دخالت امیر وجود  
نداشت. اولین بار نبود که به خاطر مظفّری در چنین  
وضعیتی قرار می‌گرفت. اما امروز کاسه صبرش لبریز  
شده و در دلش عهد کرده بود با تمام نیازی که از نظر  
مالی و معنوی به کار دارد، دیگر به آن محیط به ظاهر  
آموزشی و فرهنگی پا نگذارد.

خسته از روز شلوغ و مزخرفی که گذرانده بود قدم برمی داشت. هیچ تمایلی به همراهی امیر نداشت. حتی دوست نداشت برای لطفی که در حقش کرده بود کلمه‌ای تشکر کند. فقط یک تنهایی و سکوت ممتد می‌خواست تا با خیال راحت چند قطره اشکی که روی چشم‌هایش سنگینی می‌کرد زمین بریزد. امیر را مبدأ و منشأ تمام این اتفاقات می‌دانست که با دلیل موجه یا غیرموجهش کاخ زندگی مشترکشان را ویران و او را در این خرابه رها کرده بود. وگرنه آتوسا روزها به جای کانتر آموزشگاه پشت کانتر آشپزخانه دوست‌داشتنی‌اش مشغول بود و گاهی در طراحی‌های امیر کمکی می‌رساند و مجبور نبود برای سرکوب حس

سربار بودن، هیچ مظفیری نامی را تحمل کند.  
آذین بیراه هم نمی‌گفت. باید فرصت پیش آمده را  
غنیمت می‌شمرد. باید... دست امیر که بازویش را  
گرفت تا سمت ماشین پارک شده در طرف دیگر  
خیابان هدایتش کند، رشته افکارش را پاره کرد. با نگاه  
دقیق‌تری به شرایط موجود متوجه شد تنها متضرر این  
قصه خودش بوده و بس! ماشینی گران‌قیمت‌تر از  
ماشین قبلی و سر و وضع ظاهری امیر نشان از پشت  
سر گذاشتن دوره بدی نداشت. با همین مقایسه‌ها به  
عمق حماقتش برای علاقه جا مانده در وجودش بیشتر  
پی برد. چطور به شروع دوباره با امیر دل بسته بود.  
خواهرش به ظاهر کم‌سن و سال، اما صد برابر عاقل‌تر

از او بود. تصمیمش را گرفت. جهان، مدت زیادی برای استفاده از فرصت‌های پیش‌رویش صبر نمی‌کرد. باید از فرصت پیش آمده نهایت بهره را می‌برد. قبل از سوار شدن امیر، بدون آنکه نگاهش کند، لب باز کرد:

-مرسی بابت امروز. من خودم می‌رم.

-سوار شو می‌رسونمت، می‌خوام باهات حرف بزنم.

-بابت؟

"نچ" کلافه‌ای گفت و بعد از سوار شدن شیشه

سمت اتوسا را پایین کشید.

-برای امروز تکمیلم اتوسا. بچه که نیستی نازکشی

کنم، غریبه هم نیستم بترسی بدزدمت. بشین عزیزم

کارت دارم.

"منم همین طور" آرامی که زمزمه کرد در صدای موتور ماشین گم شد. قبل از سوار شدن دست برد و شالی که از روی سرش سر خورده بود جلو کشید. به محض بسته شدن در، امیر با سرعت حرکت کرد و سمت خیابان اصلی رفت. سرش را به صندلی تکیه داد و با نگاهش چراغ‌های قرمزی که در اثر ترمز ماشین‌های جلویی یکی پس از دیگری روشن می‌شدند دنبال کرد. سکوت تنها چیزی بود که بعد از تنش‌های امروز به آن احتیاج داشت. صدای موسیقی و حرکت آرام ماشین با وجود گرمای مطبوعش پلک‌های آتوسا را به بسته شدن تشویق می‌کرد. سر چرخاند و قبل از آنکه مقاومت پلک‌هایش برای باز ماندن شکسته شود

امیر را نگاه کرد.

درحالی که سمت پنجره لم داده بود، یک دستش را  
اهرم سر کرده و با دست راست هدایت فرمان را بر  
عهده داشت. با حس سنگینی نگاه آتوسا، از خیابان  
شلوغ و پر ترافیک مقابلش رو گرفت و تصویر زیباتری  
را برای به تماشا نشستن انتخاب کرد. صورت خسته و  
نگاه معصومانه‌ی آتوسا آزارش می‌داد. لبخند زد و  
گفت:

- چشماتو ببند. تا برسیم یکم بخواب... چشمات

خسته‌ی خسته‌س.

- کجا...

گلویی صاف کرد تا صدایش رساتر برسد.



- کجا می‌ریم؟

درکی از لبخندی که صورت مرد مقابلش را مزین

کرده بود نداشت!

- الان جُک گفتم من که این طوری می‌خندی؟

- آخه صورتت عین نخود می‌مونه. گرد و کوچیک.

وقتی فضولی می‌کنی نخودی‌ترم می‌شه.

آتوسا جدی و بدون ملاحظه خودش را به در

چسباند و با اخم چشم بست. اما قلب هیجان‌زده‌اش

تجزیه و تحلیل جزء به جزء رفتارهای امیر را بر عهده

گرفت و با سرعت بیشتری درون سینه‌اش بالا و پایین

پرید.

با صدا زدن نامش توسط امیر پلک‌های خسته‌اش را

از هم فاصله داد.

- پیاده شو رسیدیم.

صاف نشست و با دیدن تابلو پر زرق و برق رستوران  
نگاهی به ساعت کرد که نه شب را نشان می‌داد. از  
ماشین پیاده شد و همراه امیر سمت رستوران رفت.  
برای راحت کردن خیال مامان‌زری هم پیامی به آذین  
فرستاد و دیر رسیدنش را اطلاع داد. حجم زیاد نور  
زردرنگ و سلام و خوشامدگویی مردی که پیراهن  
سفید با جلیقه و شلوار طوسی به تن داشت ذهنش را  
برای توجه بیشتر به فضای اطرافش تشویق کرد. همراه  
امیر وارد شد و چشم گرداند. با انتخاب امیر پشت یکی  
از میزها جا گرفت و در جواب او که برای شستن

دست‌هایش میز را ترک می‌کرد سر تکان داد. حوصله‌ای برای رعایت اصول بهداشتی نداشت. یک‌بار این‌طور غذا خوردن که به جایی بر نمی‌خورد. با حضور امیر و سفارش غذا دست به سینه به صندلی چوبی تکیه داد:

-خب... درباره چی قراره حرف بزنیم؟

حرکت نگاه امیر از دست‌های چلیپا شده‌اش شروع شد و با رسیدن به چشم‌های سیاهش توقف کرد. کمی به جلو متمایل شد:

-درباره خودمون.

...-

خیره به امیر منتظر ادامه صحبت‌هایش ماند.

- من و تو بیشتر از اون کنار هم بودیم که برای زدن حرفامون دنبال مقدمه‌چینی باشیم. تو لب باز کنی من می‌دونم چی قراره بگی، تو هم دست‌کمی از من نداری. بگی "امیر" تا ته حرفاتو می‌دونم، پس حدس اینکه چی می‌خوام بگم برات کار سختی نیست. می‌خوام... می‌خوام دوباره کنار هم باشیم. یک سال زمانی نیست که اون قدر ما رو از هم دور کنه که نتونیم نزدیک شیم، هوم؟

همراه "هوم" آخرش روی میز خم شد و صورت آتوسا را برای گرفتن جواب جست‌وجو کرد. ترس خانه کرده در نگاهش حس خوبی را به آتوسا منتقل می‌کرد. حس شیرینِ مهم بودن. این بار نوبت

آتوسا بود که با خم شدن سمت جلو فاصله میانشان را کمتر کند. نگاهش را به لیوان جلوی دستش داد و با انگشت اشاره دور تا دور دهانه‌ی آن را لمس کرد.

- نه نیست، ولی اون قدرم کم نیست که بتونیم بازم مثل قبل نزدیک بشیم. حتی یک بازی رو هم نمی‌شه از جایی که بی‌هوا ول کردی شروع کنی، یک زندگی که جای خود داره.

قرار گرفتن دست بزرگ و مردانه امیر روی دست‌هایش نگاهش را وادار به دل کندن از لیوان کرد.

- از کجا شروع کنیم؟

حضور گارسون با غذاهای خوش‌رنگ و بو، فرصت انتخاب گزینه‌های مختلفی که در ذهنش داشت مهیا

کرد. از امیر فاصله گرفت و با برداشتن قاشق و چنگال  
جواب داد:

- نمی‌دونم. فعلاً هم قصد فکر کردن ندارم. الان  
بیشتر به فکر کاری هستم که باید دنبالش باشم. با  
اتفاقی که امروز افتاد دیگه نمی‌خوام و نمی‌تونم که  
برگردم.

امیر از آب گل‌آلود ماهی گرفت:

- بیا دفتر خودمون. از مهارتت تو جای درستش  
استفاده کن.

به عمد و با صدای بلند پوزخند زد.

- جواب کارمنداتو چی می‌دی؟ نمی‌گن زنشو ول

کرد، حالا می‌خواد با پول برش گردونه؟

- من فقط به کارمندام حقوق می‌دم. یادم نمی‌آد  
بهشون جواب پس داده باشم. گور بابای فکر مردم،  
مهم منم و تو که می‌دونیم این‌طور نیست.

آتوسا ابرو بالا انداخت و قاشقی ماست خورد.

- ممنون اما ترجیح می‌دم خودم دنبال کار باشم.  
هرچی از هم دور باشیم بهتره.

- آره... که یه کاری مثل همینی که داشتی پیدا  
کنی.

با رها شدن قاشق و چنگال در بشقاب آتوسا، متوجه  
کنایه‌ای شد که ناخواسته بر زبانش جاری شده بود.  
چشم بست و زبان تلخش را لعنت کرد.

- منظور بدی نداشتم.

- من باید برم، دیرم شده، نوش جونت.

بلند شدن یک‌باره آتوسا فرصت هر واکنشی را از  
امیر گرفت. تعلل نکرد، سمت در خروجی پا تند کرد و  
بی‌توجه به نگاه کنجکاو میزهای اطراف، کارت  
اعتباری‌اش را با رمز به گارسون سپرد و پشت سر  
آتوسا حرکت کرد.

قدم‌های سریعی که بی‌توجه به "آتوسا" گفتن‌های  
امیر داشت، با کشیده شدن بازویش متوقف شدند.  
- صبر کن یه لحظه... معذرت می‌خوام. فقط عصبانی  
شدم، قصدم توهین به کارت نبود.

- باشه، ممنون از توضیحت. حالا ولم کن باید برم.  
- همون جووری که اومدی برمی‌گردی. می‌رسونمت



خودم.

خودش را از حصار دست‌های مردانه‌ای که قصد نگه  
داشتنش را داشتند خارج کرد.

- می‌خوام تنها باشم.

- یه شب دیگه تنها باش.

مقاومت بی‌فایده‌ترین کار ممکن بود. امیر تا به آن  
چیزی که می‌خواست نمی‌رسید دست‌بردار نبود.  
بی‌هیچ حرفی همراهش رفت و سوار ماشین شد. قبل  
از حرکت چند تقه به شیشه خورد و مردی که در بدو  
ورود خوشامدگوشان بود، بعد از تحویل کارت‌بانکی  
امیر بدرقه‌شان کرد.

تمام مسیر بی‌توجه به نگاه سنگین و ممتد امیر

چشم از خیابان نگرفت. احساس شیرین چند دقیقه  
قبل جای خودش را به شرمساری داده بود. پیچیدن  
ماشین در کوچه و خیابان‌های آشنا، نزدیک شدن به  
پایان این دیدار پرماجرا را اعلام کرد. چرخید و رشته  
نگاهش را به جایی پشت سر امیر گره زد.

-ممنون زحمت کشیدی، شب بخیر.

-آتوسا... گوش کن بهم، بیا به چشم یه فرصت بهش

نگاه کنیم.

با این حرف بالاخره نگاه فراری آتوسا را شکار کرد.

-بیا شرکت خودمون.

-امیر...

-صبر کن حرفم تموم بشه. تا وقتی کار پیدا کنی.

شاید فهمیدی از کجا شروع کنیم، هوم؟  
بیش از این مخالفت نکرد و به تمام احساسات  
جریحه دار شده اش با گفتن "باشه" قول ترمیم داد.  
امیر نزدیکی می خواست، چرا که نه. اما این بار اگر امیر  
طعم زهرمار طرد شدن را نمی چشید آتوسا نبود.  
-ولی شرط دارم. امشب دیره دیگه، بعداً درباره شون  
صحبت می کنیم.